



با سلام خدمت همه ی دوستان خوبم و علاقمندان به داستان های علمی تخیلی به خصوص آثار آسیموف بزرگ .

قبل از هرچیز می خواستم به این مسئله اشاره کنم که من مترجم حرفه ای نیستم اما به علت علاقه بسیاری که به داستان های کوتاه آسیموف دارم و با توجه به اینکه متاسفانه تعداد بسیار کمی از داستانهای کوتاه ایشون برگردان شده ، شروع به ترجمه برخی از آثار این نویسنده بزرگ کردم . بنابراین خوشحال میشم که انتقادات و پیشنهادات و در کل نظریات ارزشمندتون رو برام بفرستید .

این هم آدرس ایمیل من : super.nova6666@yahoo.com

امیدوارم در آینده بتونم با ترجمه های بیشتر و بهتری در خدمتتون باشم .

مقدمه :

ترجمه زیر برگردان یکی از معروف ترین داستانهای کوتاه آسیموف به نام **nightfall** هست . این داستان در سال ۱۹۴۱ در مجله ای به نام " مجله داستان های علمی -تخیلی حیرت آور " که در آن زمان برترین مجله در این زمینه بود ، چاپ شد . بعدها آسیموف و سیلوربرگ از روی این داستان کوتاه ، رمانی با عنوان " شبانگاه " نوشتند که برگردان آن توسط نشر شقایق مدتها پیش به چاپ رسیده است .

" شبانگاه "

آیزاک آسیموف

شناسنامه اثر :

عنوان : شبانگاه

موضوع : داستان کوتاه

نویسنده : ایزاک آسیموف

super.nova6666@yahoo.com

مترجم : الهام حق پرست

" شبانگاه "

اگر ستاره ها هر هزار سال یک شب ظاهر شوند ، پس انسان چه طور به آنها ایمان آورد و یادگاری از شهر خدا را برای نسل های بسیار حفظ کند ؟

EMERSON

آتون 77 [1] رئیس دانشگاه سارو [2] ، در حالی که لب پائینش را می جوید با خشم به روزنامه نگار جوان خیره شد.

درمون 762 [3] با عصبانیت قدم می زد. در روزهای اخیر وقتی ستون بزرگ او در روزنامه فقط حکم یک ایده دیوانه وار در ذهن گزارشگری تازه کار را داشت ، تخصصش در مصاحبه های غیر ممکن بود ، و البته بهایش کیود شدن چشم ها و شکستن استخوان هایش بود اما اعتماد به نفس زیادی به دست آورده بود .

او دستش را که به عنوان دوستی دراز کرده و مغرضانه رد شده بود ، پایین آورد و برای اینکه اوضاع بدتر از این نشود ، با آرامش منتظر رئیس پیر ماند . ستاره شناس ها احمق به نظر می رسیدند و اگر کارهای دو ماه اخیر آتون هم به همان معنا بود ، آتون احمق ترینشان بود .

آتون 77 گلویش را صاف کرد اما با این حال صدایش می لرزید ، فهرست کوتاهی از سوابق هر کدام از منجمان معروفی که او را ترک نکرده بودند ، نوشته شده بود .

گفت : " تو به همچین مزخرفی را با گستاخی تمام به من نشون میدهی . "

بنی 25 [4] عکاس درشت هیكل رصدخانه در حالی که لبهایش را با نوک زبانش خیس می کرد ، با عصبانیت مداخله کرد و گفت : به هر حال رئیس

مدیر به سمت او برگشت ، ابروهای سفیدش را بالا برد و گفت : تو دخالت نکن بنی . می دونم که این مرد را به قصد خوبی به اینجا آوردی اما حالا تحمل نافرمانی را ندارم .

درمون با خودش فکر کرد حالا وقتشه که یه حرفی بزنه و گفت : رئیس آتون ، اگر اجازه بدید حرفی را که شروع کردم ، تمام کنم . من فکر می کنم

آتون حرفش را قطع کرد و گفت : " من این طور فکر نمی کنم مرد جوان ، هر حرفی که الان بزنی با مطالب روزانه ای که در ۲ ماه اخیر توی ستونت نوشتی ، مقایسه خواهد شد. تو یک روزنامه بزرگ را بر علیه تلاش های من و همکارانم برای سر و سامان دادن به اوضاع سیاره در برابر تهدیدی که برای رفع آن خیلی دیر است ، سوق دادی. و این کار را با حملات شخصی و دست انداختن کارکنان این رصدخانه به بهترین شکل ممکن انجام دادی ."

رئیس روزنامه ی "چرونیکل سارو" را از روی میز برداشت و و با عصبانیت به طرف درمون گرفت و گفت : " همه شما خبرنگارهای گستاخ برای چاپ حوادث امروز در روزنامه هاتون باید از من اجازه بگیرید."

آتون روزنامه را به زمین انداخت، دستانش را از پشت قلاب کرد و با قدم های بلند به طرف پنجره رفت . از بالای شانه هایش نگاهی به عقب انداخت و گفت : "می تونی بری " و به آسمان ، جایی که گاما [5] درخشانترین خورشید از خورشیدهای شش گانه سیاره قرار داشت ، خیره شد . گاما همیشه در افق آسمان به صورت غبارآلود دیده می شد اما میدانست که دیگر هرگز آن را به عنوان یک انسان سالم نخواهد دید .

سرش را چرخاند و با ژست آمرانه ای گفت : " نه ، صبر کن ، بیا اینجا ! من قضیه رو میگویم ."

خبرنگار ایستاد ، حالا چهره آتون مسن تر به نظر می رسید ، به بیرون اشاره کرد و گفت : از شش خورشید فقط بتا [6] هنوز در آسمان است ، می بینی ؟

سوال جواب روشنی داشت ، بتا تقریبا در بلندترین نقطه آسمان بود و نور قرمزش را حالا با رنگ نارنجی عجیب و غریبی به زمین می پاشید ، مثل پرتوهای گاما وقتی در شرف مرگ بود .

بتا کوچک شده بود ، کوچک تر از آنکه درمون تا حالا دیده بود ، در این لحظه بتا فرمانروای بی چون و چرای آسمان لوگاش [7] شده بود .

آلفا [8] تقریبا تنها خورشیدی بود که چرخیده بود و در نقطه مقابل جایی که قبلا قرار داشت ، جا خوش کرده بود و از همراه و همدم خود فاصله گرفته بود . حالا کوتوله قرمز ، بتا (همسایه نزدیک آلفا) تنها شده بود ، واقعا تنها .

چهره آتون در نور خورشید به قرمزی می زد ، گفت : "کمتر از ۴ ساعت فرصت باقیست ، تمدنی که ساختیم به نابودی نزدیک می شه ، همون طور که می بینی حادثه در حال وقوعه ، بتا تنها خورشید در آسمان است . " خنده تلخی کرد و ادامه داد : "خبر را چاپ کنید ، اما کسی برای خواندنش وجود نخواهد داشت."

درمون به آرامی پرسید : "اما اگر ۴ ساعت گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد چی ؟ "

"خودتو خسته نکن ، حتما همین طور میشه "

"باشه !! و هنوز..... هیچ اتفاقی نیفتاده؟"

بنی ۲۵ دوباره حرف زد: "رئیس، من فکر میکنم که باید به حرفهای اون گوش بدهید."

درمون گفت: "رئیس آتون، این موضوع را به رای بگذارید."

ولوله ای بین پنج عضو باقی مانده ی رصدخانه که تا این لحظه بی طرف بودند، افتاد.

آتون محکم ایستاد و گفت: "رای گیری ضرورتی نداره"، سپس ساعت جیبی اش را در آورد و ادامه داد: "از اون جا که دوست بنی خیلی اصرار داره، پنج دقیقه بهت فرصت می دهم که حرف بزنی."

درمون گفت: "چی میشه اگه به من اجازه بدهید که اینجا بمونم و شاهد اتفاقاتی که داره می افته باشم؟ اگر پیش گویی شما درست باشه، حضور من ضرری نخواهد زد، در این صورت ستون من در روزنامه چاپ نخواهد شد ولی از طرف دیگر اگر هیچ اتفاقی نیفتاد، باید انتظار تمسخر و یا حتی بدتر از آن را داشته باشید. عاقلانه تر این است که حمایت دپگران را به جای مورد تمسخر قرار گرفتن از سوی آنها جلب کنید."

آتون غرغری کرد و گفت: "منظورت از حمایت چیه؟"

درمون نشست، پاهایش را کشید و گفت: "مطمئنا مطالب ستون من ممکنه به مزاج شما خوش نیاید، اما بهتر است که مردم را همیشه در تردید نگه داشت. به علاوه، الان دیگه دوران پند و موعظه به مردم نیست که بگوئیم آهای مردم، نابودی لوگاش نزدیک است. باید اینو قبول کنید که مردم به کتاب مقدس [9] اعتقادی ندارن و داشتن دانشمندانی که رویشان را برگردانند و بگویند که مذهبی ها [10] درست می گویند به مزاجشان خوش نیاید. علاوه بر این ها"

آتون حرفش را قطع کرد و گفت: "ادامه نده، مرد جوان. درسته که خیلی از اطلاعاتی که ما به دست آوردیم با عقاید مذهبی ها مطابقت داره اما نتایجی که ما گرفته ایم متفاوت و شامل هیچ کدوم از تفکرات مذهبی نمیشه. حقایق، حقایق اند و حتما پشت تفکرات مذهبی ها هم حقایقی هست، ما این حقایق را آشکار کردیم و راز آنها را برملا کردیم، من به تو اطمینان میدم که مذهبی ها خیلی بیشتر از تو از ما متنفراند."

درمون گفت: "من از شما متنفر نیستم، من فقط سعی میکنم بهتون بگم که مردم در وضعیت خوبی نیستند، آنها عصبانی اند."

آتون نیشخندی زد و گفت: "بگذار عصبانی باشند."

"بله، اما فردا چه طور؟"

"فردایی وجود نخواهد داشت."

"اما اگه وجود داشت چی!! فکر کنید چی میشه!! ممکنه آنها خشمگین تر بشوند. به علاوه، میدونید که در ۲ ماه اخیر تجارت رشد داشته، سرمایه گذاران واقعا باور ندارند که جهان در حال نابودیست، آنها به همین ترتیب با پول هاشون سرگرم اند تا تمام شوند."

به این نکته هم توجه کنید که به محض اینکه همه چیز تمام شود ، به گفته شما، سودهای تجارت بعد از نابودی سیاره به دست خواهند آمد . آنها خواهند گفت : اگر این دیوانه ها (البته با عرض معذرت) می تونن موفقیت کنونی سیاره را هر وقت که بخوان با یک پیش گویی ساده لوحانه به یک شکست غیر منتظره تبدیل کنند، برای سیاره بهتره که جلوی آنها گرفته بشود . به این ترتیب جرعه های مخالفت زده خواد شد ، آقا. "

رئیس نگاه تندی به مقاله نویس جوان کرد و گفت : " و تو برای کمک به این وضعیت چه پیشنهادی داری ؟ " درمون پوزخندی زد و گفت : " خوب ، من پیشنهاد میکنم مسئولیت تبلیغات را به من بدهید، من می تونم اوضاع را طوری در دست بگیرم که در صورت اشتباه بودن پیش بینی شما ، فقط مورد تمسخر قرار بگیرید نه چیز دیگه . کار سختیه اما می پذیرم . مجبورم شما را جز دسته ای از ابله ها که فقط حرف مفت می زنند نشان دهم ، اما اگر بتونم مردم را وادار کنم که به شما بخندند ، ممکن است خشمشان را فراموش کنند .در این صورت سوالات همه ناشرانم هم حول همین سناریو خواهد بود . "

بنی سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت : " رئیس ، ما فکر میکنیم که اون درست میگه ، در ۲ ماه اخیر ما به همه چیز فکر کردیم اما به احتمال یک در میلیون ممکنه جایی در تئوری ها یا محاسباتمان اشتباهی شده باشه . باید به این مسئله هم توجه کنیم . "

زمزمه ای حاکی از موافقت از سوی مردانی که دور میز نشسته بودند ، بلند شد . قیافه آتون مثل کسی شده بود که دهانش پر از ماده تلخی شده ولی نمی تونه از شر اون خلاص بشه .

" اگر می خواهی ، می تونی اینجا بمونی ، گرچه به هر حال مزاحم کارهای ما میشی . اما یادت باشه که من مسئول همه فعالیت های اینجا هستم و برخلاف عقایدت که در ستون روزنامه می نویسی ، انتظار همکاری و احترام متقابل ازت دارم . " صورت چروکیده اش موقع حرف زدن مصمم به نظر می رسید ، دست هایش را پشت کمرش قلاب کرد ، می خواست حرفش را ادامه دهد اما صدای تازه ای سر زده وسط حرفش پرید !

صدا ، صدایی کلفت و مردانه بود : " سلام ، سلام ، سلام " لب های کلفت تازه وارد به خنده ملیحی باز شده بود : " چرا هوای اینجا مثل مرده خونه ست ؟ امیدوارم هیچ کی عصبی نشده باشه . "

آتون که تعجب کرده بود ، با کج خلقی گفت : " شرین [11] بد ذات ، این جا چه کار می کنی ؟! فکر میکردم توی پناهگاه مخفی شدی !!! "

شرین هیکل گنده اش را روی صندلی انداخت و گفت : " پناهگاه بره به جهنم !! اونجا منو خسته میکنه . می خوام اینجا باشم ، اینجا همه چی داغ و تازست . فکر نمی کنی من هم حق کنجکاوای دارم ؟ می خوام ستاره هایی را که مذهبی ها همیشه ازشون حرف می زنن ببینم . " دست هاشو به هم مالید و آروم تر گفت : " بیرون خیلی سرده ، بادی که می وزه برای یخ زدن بینی کافیه . با این فاصله ای که بتا داره به نظر میاد که هیچ گرمایی نداره . "

رئیس پیر با خشم دندان قروچه ای کرد و گفت : " این چه کاریه که میکنی ؟ وجود تو اینجا چه فایده ای داره ؟ "

شرین کف دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت: "خوب، اونجا بودنم چه فایده ای داشت؟ یه روانشناس توی پناهگاه از نمک هم کم ارزش تره، اونها به مردهایی فعال و زن هایی که مواظب بچه ها باشن نیاز دارن، پس چرا من؟ من با این وزن ۱۰۰ پوندی برای کار خیلی سنگینم و در نگهداری بچه ها هم تجربه ای ندارم. پس چرا سربار آنها باشم؟ فکر میکنم بهتره اینجا باشم."

درمون با اشتیاق پرسید: "پناهگاه چیه آقا؟"

شرین انگار اولین بار بود که روزنامه نگار را می دید، اخم کرد و لب های کلفتش را بیرون داد و گفت: "تو کی هستی، مو قرمز؟"

آتون لب هایش را به هم فشرد و با بی میلی گفت: "این درمون ۷۶۲ است، یه روزنامه نگار. فکر میکنم در موردش شنیده باشی."

مقاله نویسی دستش را دراز کرد و گفت: "و البته شما، شرین ۵۰۱ از دانشگاه سارو هستید، در مورد شما شنیدم". و دوباره تکرار کرد: "پناهگاه چیه، آقا؟"

شرین گفت: "ما عده کمی را به صحت پیشگوئی مان قانع کردیم تا بتونیم شرایط را شبیه سازی و آزمایش کنیم، و تعداد کمی از این افراد امتیاز مناسب را به دست آوردن. آنها عمدتاً شامل اعضای خانواده های کارمندان رصدخانه، اساتید دانشگاه سارو و عده ای غریبه بودند. تعداد همه آنها تقریباً ۳۰۰ نفری هست، البته ۳/۴ آنها زنها و بچه ها هستن."

"می دونم! اونها می خوان یه جایی پنهان بشن و تاریکی و ستاره ها را نبینن تا وقتی که جهان در حال نابودیست، زنده بمانند."

"اگر بتونن. این کار، کار ساده ای نیست. اونها در شهرهای بزرگ و محیط روشن و پرنور بزرگ شدن، پناهگاه جای مناسبی برای زندگی اونها نیست. اما به هر حال آب، غذا، سرپناه و اسلحه و دارند."

آتون گفت: "آنها بیشتر می خوان. همه ذخایر ما به جز مقداری که امروز ذخیره کردیم را می خوان. این ذخایر برای نسل بعد خیلی مهم اند و آن نسل چیزیه که باید حفظ بشه و باقی بمونه."

درمون در حالی که به آرامی سوت کشداری می زد، به فکر فرو رفت. مردانی که دور میز بودند انگار در حال بازی شطرنجی ۶ نفره بودند. حرکات سریع و آرام انجام می شد و همه چشم ها به سیاستمدار عصبی بازی خیره شده بود. درمون نگاه معناداری به آنها کرد و بلند شد و به آتون که در حال پیچ پیچ با شرین بود، نزدیک شد و گفت: "میشه تنها باشیم، می خوام سوالاتی از شما بپرسم."

منجم پیر اخم تلخی به او کرد اما شرین طبق معمول وراجی کرد و گفت: "مطمئناً، از حرف زدن با من لذت می بری. آتون درباره نظریاتت در رابطه با عکس العمل مردم در صورت غلط بودن پیش گویی ها، با من صحبت کرده و من با تو موافقم. من ستونت را مرتباً می خونم و در کل عقایدت را می پسندم."

آتون غرید: "شرین، لطفا!!"

"آه ، خيله خوب . به اتاق كنارى ميريم ، به هر حال صندلى هاى اونجا راحت تره !"

در اتاق كنارى صندلى هاى راحتى وجود داشت ، يك پرده قرمز ضخيم پنجره ها را پوشانده بود و فرش قرمز رنگى هم روى زمين پهن شده بود كه با پرتوهاى آجرى رنگ بتا كه روى آن مى تابيد ، مثل خون خشك شده به نظر مى رسيد .

درمون با انزجار گفت : " حاضرم براى يه لحظه ديدن نور سفيد ، ۱۰ سكه بدم . اى كاش گاما يا دلتا [12] در آسمان بودند . "

آتون پرسيد : "سوالت چيه ؟ لطفا فراموش نكن كه فرصت ما محدوده، تا كمتر از يك ساعت و ربع ديگه به طبقات بالا ميريم و بعد از اون ديگه فرصتى براى حرف زدن نيست . "

درمون به عقب تكيه داد ، دستش را روى سينه اش گذاشت و گفت : " باشه ، به نظر مياد كه شما روى پيشگوئى تون خيلى اصرار داريد ، جورى كه من هم كم كم داره باورم ميشه . ميشه بگيد كلا قضيه چيه ؟ "

آتون كه از شدت عصبانيت داشت مى تركيد گفت : " منظورت اينه كه انجا نشستى و ما را مسخره كردى ، در حالى كه حتى نمى دونى منظور ما از اين حرف ها چيه ؟!! "

مقاله نويس نيشخندى زد و گفت : " آقا ، من نظر كلي ام را گفتم ، شما گفتيد كه تا چند ساعت ديگه تاريخى سراسرى شروع ميشه و بشريت به سمت جنون قطعى ميره . چيزى كه الان مى خوام دلایل علمى پشت اين قضيهست . "

شرين وسط حرفش پرید و گفت : " نه ... نه ... اگر از آتن بپرسی (گرچه فكر مى كنم كه اصلا حوصله جواب دادن نداشته باشه) يه مشت عكس با نمودارهاى طبقه بندى شده نشونت ميده كه اصلا از اونا سر در نمياری ، اما آگه از من مى پرسيدى طورى توضيح مى دادم كه متوجه بشى . "

"خيله خوب ، از شما مى پرسم "

شرين دستانش را به هم ماليد و به آتون نگاه كرد و گفت : " قبل از هر چيز ، يه نوشيدنى مى خوام "

آتون خرخرى كرد و گفت : " آب ؟ "

" ابله نشو !!! "

" تو ابله نشو . امروز از الكل خبرى نيست . افرادم را خيلى زود مست ميكنه . من از عهدشون بر نيام . "

روانشناس زير لب غرغرى كرد ، با چشمان نافذش به درمون زل زد و شروع كرد : " مى دونى كه تاريخ تمدن روى لوگاش سيكل هاى دوره اى را نشون ميده . منظورم دوره هاى خاصيه . "

درمون قاطعانه جواب داد : " بله ميدونم ، اين يه تئورى قديمى رايجه . اما واقعا حقيقت داره ؟ "

" تا حدودى ، در قرن گذشته نظر خيلى ها را جلب كرده . اين سيكل هاى دوره اى يكي از بزرگترين رازها بودن و هستن . "

ما مجموعه اى از تمدن هاى گذشته را مكان يابى كرديم ، در مورد ۹ تاى آنها مطمئنيم و از باقى شون هم نشونه هاى خوبى داريم . همه تمدن هاى كه با ما قابل قياس بودن ، بدون استثنا در اوج فرهنگ و صنعتشون با آتش نابود شدن . و هيچ كس

نمی تونه بگه چرا . همه مراکز فرهنگ و تمدن کاملا با آتش بلعیده شدن و هیچی باقی نموند تا به علت این حوادث اشاره ای هرچند کوچیک بکنه ."

درمون نزدیک اومد و گفت : " حتی یه سنگ قدیمی هم باقی نمونده ؟ "

" شاید ، اما هیچ اطلاعاتی از اون به دست نیومد به جز اینکه بشر اون زمان چیزی شبیه میمون های باهوش بودند."

" می دونم ، ادامه بده "

" حدسیاتی برای این حوادث مکرر وجود داره که کم و بیش به خیالبافی هایی در مورد طبیعت بر می گرده ، بعضی ها میگن احتمالا باران های دوره ای از آتش باریده ، بعضی دیگه معتقدند که لوگاش از وسط یه خورشید بزرگ رد شده و بعضی ها حتی پا را از این فراتر میذارن ، ولی تنها یه تئوری وجود داره که کاملا از باقی تئوری ها متفاوت و از دوره ای به دوره بعد منتقل میشه ."

" میدونم ، منظورت ستاره هاست که مذهبی ها هم در کتاب مقدسشون آوردن ."

شرین با هیجان گفت : " دقیقا ، مذهبی ها میگن که هر ۲۰۵۰ سال یه بار ، لوگاش وارد یه غار بزرگ میشه ، همه خورشیدها ناپدید میشن و تاریکی کامل همه جا رو میگیره و بعد چیزهایی که ستاره نامیده میشن ، ظاهر می شوند که روح مردم را می قاپند و انسان را به جنون می کشانند. بنابراین بشر تمدنی را که خودش ساخته ، نابود میکنه ."

البته آنها مقداری عقاید فلسفی و مذهبی را هم با موضوع قاطی کردن ، اما نظریه اصلی همینه . " شرین آه بلندی کشید و ادامه داد : " و حالا به تئوری جاذبه جهانی رسیده ایم . " او این عبارت را با لحن خاصی ادا کرد .

آتون رویش را از پنجره برگرداند و در حالی که با صدای بلند غرغر میکرد ، از اتاق بیرون رفت .

هر دو با تعجب بهش نگاه کردند . درمون پرسید : " چی شد ؟ "

شرین جواب داد : " مسئله خاصی نیست . دو نفر از افراد چند ساعت پیش ناپدید شدن و هنوز خبری ازشون نشده ، دستش به اونها نمی رسه . البته اکثر افراد اصلی به پناهگاه برده شدن ."

" شما به دو نفر فراری فکر نمی کنید ، می کنید ؟ "

" کی ؟ فارو [13] و بیموت [14] ؟ البته که نه . اگه تو این یه ساعت برنگشتن قضیه یکم مشکل میشه . ناگهان جستی زد و ایستاد ، چشمانش برقی زد و گفت : " به هر حال تا وقتی که آتون برگرده " روی پنجه پاهاش به طرف نزدیک ترین پنجره رفت و به آن تکیه داد . از زیر لبه پنجره بطری ای را دید که مایع قرمز رنگ درونش به شکل وسوسه آمیزی غل غل می کرد .

" فکر کنم آتون از این خبر نداره . " و در حالی که تلوتلو خوران به طرف میز میومد گفت : " بفرمایید ، فقط یه گیللاس نوشیدنی داریم و چون تو مهمان ما هستی ، متعلق به توست . بطریش هم واسه من . " و لیوان کوچکی را با دقت پر کرد .

درمون می خواست اعتراض کند اما شرین چپ چپ به او نگاه کرد و گفت : " مرد جوان ، به بزرگترت احترام بذار "

روزنامه نگار با ناراحتی صورتش را در هم کشید و گفت: "پس ادامه بده، شرور پیر."

بطری نوشیدنی سیبش را راست گرفت و با رضایت لبهایش را لیسید و ادامه داد: "اما درمورد قانون جاذبه چی میدونی؟"

"هیچ چی، به جز اینکه یه کشف تازست و خیلی خوب پایه گذاری نشده و اینکه ریاضی خیلی مشکله، فقط ۱۲ نفر در لوگاش فکر میکنن که آن را می فهمند."

"مزخرفه! چرنده!! من می تونم همه اصول ریاضی را در یه جمله بهت بگم!! قانون جاذبه میگه که یک نیروی چسبناک بین تمام اجسام دنیا وجود داره، که مقدار آن بین دو جسم متناسبه با حاصل ضرب جرمشان تقسیم بر فاصله آنها از یکدیگره."

"همین؟!!!!"

"این خیلی مهمه، ۴۰۰ سال زمان برده تا به دست اومده"

"چرا این قدر طولانی؟ چیزی که شما گفتید اونقدر ها هم پیچیده به نظر نمیاد!"

"چون قانون های بزرگ با وحی یا هر چیز دیگه ای که فکر کنی به دست نمیان. آنها معمولا نتیجه کار گروهی به دنیا دانشمند در دوره های مختلف از قرون متمادی هستند. بعد از اینکه ژنوی ۴۱ [15] کشف کرد که لاگاش دور آلفا می چرخه، نه برعکس (در ۴۰۰ سال پیش)، منچمان روی این مسئله کار کردند. حرکات ترکیبی ۶ خورشید ثبت شد و مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفت، تئوری بعد از تئوری پیشرفت کرد، آزمایش شد، اصلاح شد، رد شد و مجددا پذیرفته شد و به تئوری های دیگری تبدیل شد. اینها تازه یه بخش کوچیک از دروسهای یک کشفه."

درمون سرش را به علامت تائید تکان داد و لیوانش را برای مشروب بیشتر جلو داد. شربین با حساست کمی از شراب یاقوتی برایش ریخت و بعد از اینکه دوباره لبهایش را لیسید، ادامه داد: "۲۰ سال پیش بود که بالاخره با دلیل اثبات شد که قانون جاذبه دقیقا برای همه اجرام متحرکی که حول ۶ خورشید می چرخند صادق، این یک پیروزی بزرگ بود." به طرف پنجره رفت، هنوز بطری اش را محکم گرفته بود: "حالا می رسیم به اصل مطلب. در دهه گذشته حرکات لاگاش حول آلفا بر اساس جاذبه تخمین زده شد، اما بی نظمی هایی در حرکات ۶ خورشید دیده شد، یا قانون جاذبه اشکال دارد یا عامل دیگری هم وجود دارد که هنوز ناشناخته است، یه عامل پیچیده."

درمون به شربین که کنار پنجره ایستاده بود پیوست و به سراسیمی پر درخت، تا جایی که شهر سارو به نقطه کم رنگ قرمزی در افق تبدیل می شد، خیره شده بود. وقتی به بتا نگاه می کرد، احساسی از شک و تردید در درونش شکل می گرفت. حالا بتا با نور قرمز در بالاترین نقطه آسمان می تابید، کوتوله و زشت.

زیر لب گفت: "ادامه بدید، آقا"

"منجمان تقریبا یک سال دور خودشون می چرخیدند، هر تئوری که بیان می شد از قبلی مزخرف تر بود، تا اینکه آتون در موعظه های مذهبی ها متوجه چیزی شد، بزرگ آنها سور ۵ [16] به اطلاعات دقیقی دسترسی داشت که مسئله را ساده می کرد. آتون هم روی این مسئله کار کرد."

چی می شد اگه جرم سیاره ای مات دیگه ای مثل لاگاش وجود داشت؟ میدونی که اگه همچین جرمی بود، مثل سیاره ما از خودش نوری نداشت بلکه فقط نور را منعکس می کرد و اگر مثل لاگاش از سنگ های آبی تشکیل شده بود، توی آسمان سرخ ما، اشعه های خورشید ها اونو قابل مشاهده می کنن، کاملاً مشخص."

درمون سوت کشداری زد و گفت: "چه نظریه عجیبی!!"

"فکر میکنی عجیبه؟ پس اینو گوش کن: فرض کن این جرم دور لاگاش با فاصله و مدار و جرمی بچرخه که باعث انحراف مدار لاگاش از تئوری بشه. در این صورت چی میشه؟"

روزنامه نگار سرش را تکان داد.

شرین به بطری مشروبش نگاهی کرد تا ببیند چه قدر نوشیدنی در آن باقی مانده و گفت: "خوب گاهی اوقات این جرم در مسیر یه خورشید قرار میگیره"

درمون با جدیت گفت: "و حدس میزنم که این اتفاق افتاده است."

"بله، اما فقط یک خورشید در مسیر این بی نظمی ست" و به سرعت با انگشت شستش خورشید چروکیده را نشان داد و گفت: "بتا! ثابت شده که گرفتگی تنها هنگامی رخ میده که ترتیب قرارگیری خورشیدها مثل بتا باشه، که در بیشترین فاصله قرار داره و در نیمکره خودش تنهاست، در این زمان ماه در نزدیک ترین فاصله ثابت است. گرفتگی (خسوف) که نتیجه ۷ مرتبه ظاهر شدن ماه در قطر بتاست، همه سطح لاگاش را در نصف روز می پوشونه. بنابراین هیچ نقطه ای روی سیاره از این پدیده جون سالم به در نمی بره. این خسوف هر ۲۰۴۹ سال یک بار رخ میده."

چهره درمون حالت عجیب و غریبی به خود گرفته بود: "و این همون داستانیه که من باید بنویسم؟"

روانشناس ناله ای کرد و گفت: "همش همین بود. اول از همه خسوف که ۴۵ دقیقه دیگه شروع میشه، بعد تاریکی جهانی و شاید ستاره های اسرارآمیز، سپس جنون و دیوانگی و در نهایت پایان دوره ی ما."

سپس به فکر فرو رفت و گفت: "ما در رصد خانه دو ماه فرصت داشتیم، اما این زمان برای آگاهی دادن به لاگاش کافی نبود، شاید دو قرن هم کافی نباشه. اما ذخایر ما در پناهگاه هستند و امروز از خسوف عکس برداری کردیم. بعد از ما مطمئناً دوره بعدی خواهد آمد و هنگامی که خسوف بعدی فرا برسه، بشر سرانجام باید برای مقابله با آن آماده بشه. به این موضوع هم فکر کن، این هم بخشی از داستانه."

باد ضعیفی پرده پنجره ای را که درمون باز کرده و به آن تکیه داده بود، تکان می داد و به آرامی با موهایش بازی می کرد. درمون به نور خون رنگ خورشید که روی دستش افتاده بود خیره شده بود، که ناگهان چرخید و گفت: "چه چیزی در تاریکی هست که منو دیوونه میکنه؟"

شرین به خودش که بطری خالی مشروب را هم می زد خنده اش گرفته بود، گفت: "مرد جوان، تا حالا تاریکی را تجربه کردی؟"

روزنامه نگار دوباره به دیوار تکیه داد و به فکر فرو رفت: " نه ، نمی تونم بگم که تجربه کردم. ولی میدونم که چیه خوب ..اوه..." حرکات بی معنی با انگشت هایش انجام داد و گفت: " هیچ نوری نیست ، مثل یه غار ."

" تا حالا توی غار بودی؟"

"توی غار؟! البته که نه !"

" فکرشو می کردم . من هفته پیش سعی کردم ، فقط می خواستم غار را ببینم ، اما به سرعت بیرون پریدم . فقط تا دهانه غار که نور کمی داشت پیش رفتم ، بقیه ی جاهای غار کاملا سیاه بود . هیچ وقت فکر نمی کردم که شخصی مثل من ، با این وزن سنگین، بتونه اینقدر سریع بدوه !"

لب های درمون جمع شد و گفت: " خوب فکر میکنم، اگه من اونجا بودم ، فرار نمی کردم ."

روانشناس اخمی به مرد جوان کرد و گفت: " گند گنده حرف نزن ! من کمکت میکنم تا بتونی پرده ها را بکشی. "

درمون با تعجب گفت: " برای چی ؟ اگه ۴-۵ تا خورشید داشتیم ، ممکن بود بخواهیم نور را کمی کمتر کنیم اما الان که نور کافی را هم نداریم ."

" اصل موضوع همینه ، فقط پرده را بکش و بیا اینجا بشین ."

"خیلخوب" درمون به سرعت بند پرده را باز کرد. پارچه قرمز سراسر پنجره را پوشاند و حلقه های برنجی آن خش خش کنان در طول پنجره حرکت کرد . سایه قرمزی روی اتاق افتاد .

در سکوت اتاق صدای پای درمون که آرام به طرف میز می رفت شنیده می شد ، در نیمه راه ایستاد و در حالی که پچ پچ می کرد، گفت: " نمی تونم شما را ببینم ، آقا "

شرین با لحن آمرانه ای گفت: " سعی کن راهتو حس کنی ."

روزنامه نگار نفس نفس می زد: " اما نمی تونم شما را ببینم ، آقا . نمی تونم هیچی ببینم ."

" چه انتظاری داشتی؟! بیا اینجا و بشین. "

دوباره صدای قدم های لرزانش شنیده می شد که به آرامی نزدیک می آمد . انگار کسی به صندلی خورد . صدای درمون به آرامی درآمد: " من اینجا حس میکنم اوه ... بسیار خوب."

" خوشت اومد ، آره ؟"

" اوه نه ، واقعا ترسناکه . انگار دیوارها" مکثی کرد ، " به نظر می رسه به طرفم میان ، می خوام هلشون بدم . ولی حس نمی کنم که دیوونه شدم . در واقع احساسم اون قدرها هم بد نیست ."

"بسیار خوب ، پرده ها را دوباره بکش"

در تاریکی قدم هایش را محتاطانه برداشت. صدای خش خش برخورد بدنش با پرده به گوش می رسید و سپس صدای خوشایند کشیده شدن آن. نور قرمز به اتاق سرازیر شد و درمون با اشک های شوقش به خورشید نگاه می کرد.

شرین پیشانی خیسش را با پشت دست پاک کرد و گفت: " تازه این فقط یه اتاق تاریک بود! "

درمون محکم گفت: " اما میشه تحملش کرد. "

" بله، یه اتاق تاریک را شاید. اما ۲ سال پیش در نمایشگاه یادبود صد ساله جانگلر [17] بودی؟ "

" نه، اتفاقات زیادی افتاد که نشد به نمایشگاه برسم. ۶ هزار مایل برای سفر یکم زیاده، حتی برای رفتن به نمایشگاه. "

" خوب، من اونجا بودم. "تونل وحشت" را یادت میاد، که برای یک ماه یا بیشتر رکورد مکانهای تفریحی را شکسته بود؟ "

" بله، روی اون موضوع یکم جنجال به پا شد. نه؟ "

" خیلی کم، بعدا سر و صداها خوابید. میدونی که، تونل وحشت فقط یک تونل یک مایلی تاریک بود. سوار یک ماشین رو باز کوچیک میشدی و ۱۵ دقیقه در تاریکی تونل حرکت می کردی. این اواخر خیلی طرفدار پیدا کرده بود. "

" طرفدار پیدا کرده بود!!!؟ "

" مطمئنا، وحشت وقتی جزئی از یک بازی باشه، جذبه خاصی داره. بچه با ۳ ترس غریزی به دنیا میاد: ترس از صدای بلند، ترس از افتادن و ترس از تاریکی. به همین دلیل که پریدن جلوی کسی و هووووو.. کردن با مزه ست!! یا سوار شدن در کاسترهای استوانه ای سرگرم کننده است. و به همین علت تونل وحشت ساخته شد. مردم لرزان و نیمه نفس و نصف چون از تاریکی بیرون می اومدن، اما با این حال برای رفتن به تونل همچنان هزینه می کردند. "

" صبر کنید، حالا یادم اومد. بعضی از مردم مرده بیرون اومدن. درسته؟ بعد از تعطیلی تونل شایعاتی و جود داشت. "

روانشناس ناله ای کرد و گفت: " بله ... ۲-۳ نفر. چیز مهمی نبود!! آنها به خانواده های قربانی ها مبالغی پرداخت کردن و با شورای شهر جانگلر گفت و گو کردن که موضوع را فراموش کنن. از اون به بعد گفتند افرادی که مشکل قلبی دارن اگر بخوان وارد تونل بشن، مسئولیتش با خودشونه و اینکه این حوادث دیگه تکرار نمیشه. بعد یک پزشک در ساختمان روبه روی گذاشتن و مردم را مجبور کردن که قبل از سوار شدن به ماشین یه آزمایش جسمی بدهند. این کار قیمت بلیط را واقعا بالا برد. "

" خوب، بعد؟ "

" اما میدونی، یه چیز دیگه هم بود. مردم گاهی اوقات ظاهرا سالم بیرون می اومدن اما در واقع بعضی از اونها قبول نمیکردن که به هیچ ساختمانی وارد بشن، هیچ ساختمانی: مثل قصرها، عمارت های بزرگ، خانه های آپارتمانی، کلبه ها و خانه های روستایی، آلونک ها و چادرها. "

درمون با تعجب نگاه کرد و گفت: " منظور تون اینه که، به فضاهای بسته وارد نمی شدن؟ خوب پس کجا می خوابیدن؟ "

" توی فضای باز "

" آنها باید خودشون را وادار می کردند که به داخل بیان "

" اوه ، اونها اینکار را کردند ، و همین باعث شد که دچار هیستریک (هیجان) شدید بشن و در بهترین حالت ممکن سرشان را به نزدیک ترین دیوار کوبیدند. اگر میخواستی داخل نگهشون داری ، بدون یک ژاکت تنگ و یک مسکن با دوز بالا نمی تونستی ."

" آنها دیوانه شده بودند. "

شرین دستهایش را باز کرد و گفت : " دقیقا ، اونها دیوانه شده بودند . از هر ۱۰ نفری که وارد تونل می شد ، یک نفر به این مرض مبتلا می شد . آنها روانشناسان را خبر کردند و ما تنها کار ممکن را انجام دادیم . نمایشگاه را تعطیل کردیم . " درمون بالاخره پرسید : " برای اون افراد چه اتفاقی افتاده بود ؟"

" دقیقا همون اتفاقی که برای تو افتاد ، وقتی که فکر میکردی در تاریکی دیوارهای اتاق تو را له می کنند. یک دوره روانشناختی برای ترس غریزی از تاریکی وجود داره که ما به آن بیماری ترس از فضای بسته [18] میگیم. چرا که تاریکی همیشه با قرار گرفتن در فضای بسته همراهه . پس ترس از تاریکی باعث ترس از دیگری میشه . فهمیدی ؟"

" و افراد داخل تونل ؟"

" مردم داخل تونل افراد ضعیفی بودن که ذهنشون کشش لازم برای غلبه بر بیماری را نداشت و آنها را به تاریکی انداخت. ۱۵ دقیقه بدون نور زمان طولانی است . تو فقط ۲-۳ دقیقه را تجربه کردی و من معتقدم که تا حدودی آشفته شده بودی .

افراد داخل تونل بیماری داشتند که بیماری ترس از فضای بسته ی ثابت نامیده می شد. ترس پنهان آنها از تاریکی و فضاهای بسته ، فعال شده بود، به طوری که می تونیم بگیم همیشگی شده بود. ۱۵ دقیقه در تاریکی بودن باعث این بیماری شده بود ."

سکوتی طولانی برقرار شد . پیشانی درمون از اخم به آرامی چین خورد و گفت : " من اعتقاد ندارم که این اونقدرها هم بد باشه. "

شرین با کنایه گفت : "منظورت اینه که نمی خوام باور کنی ، تو می ترسی باور کنی . از پنجره بیرون را ببین !!"

درمون نگاه کرد ، روانشناس بدون وقفه ادامه داد: " تاریکی را تصور کندر همه جا . تا جایی که چشمت می بینه هیچ نوری نیست . خانه ها ، درختها ، دشت ها ، زمین ، آسمانسیاه !! با ستاره ها یا هرچی که هستن . می تونی تصور کنی ؟"

درمون با عصبانیت گفت : " بله ، می تونم "

شرین با عصبانیت مشتش را روی میز کوبید و گفت : " دروغ میگی ، تو نمی تونی تصور کنی . مغز تو برای چنین ادراکی ساخته نشده ، این مسئله برای ذهنی جاوید و ابدی قابل فهمه ، تو فقط می تونی درموردش حرف بزنی. قسمت کوچکی از

حقیقت تو را آشفته می‌کنه و وقتی که همه چیز به واقعیت تبدیل بشه ، مغز تو سعی می‌کنه نقایص و محدودیت های ادراکش را با پدیده های بیرونی جایگزین کنه و اینطوری که دیوونه میشی ، کاملاً و برای همیشه ! سوال دیگه ای هم هست ؟"

و با ناراحتی ادامه داد: " مسئله دردناک دیگه اینه که ، تلاش ها هیچ نتیجه ای نداره ، فردا هیچ شهری روی لاگاش نیست که آسیب ندیده باشه ."

درمون که تا حدودی آرامشش را به دست آورده بود ، گفت : " این طور نیست ، هنوز نمی تونم قبول کنم که به خاطر نبودن خورشید در آسمان ممکنه دیوونه بشم . اما اگر هم شدم و هرکس دیگه ای هم شد ، چه طور می تونه به شهر آسیب بزنه ؟ ما شهر را منفجر می کنیم ؟"

اما شرین هنوز عصبانی بود : " اگر در تاریکی باشی ، چه چیزی را بیشتر از هرچیز می خوای ؟ اون چیه که به طور غریزی دنبالش می گردی ؟ نور ، لعنت به تو ، نور دیگه !"

" خوب ؟"

" و چه طور به نور می رسی ؟"

درمون قاطعانه گفت : " نمی دونم ."

" تنها راه برای به دست آوردن نوری کمتر از خورشید چیه ؟"

" چه طور باید بدونم ؟ !"

آنها چشم تو چشم یکدیگر ایستاده بودند .

شرین گفت : " چیزی را آتش میزنی ، آقا . تا حالا جنگلی از آتش دیدی ؟ تا حالا روی چوب های مشتعل غذا پختی ؟ همون طور که میدونی آتش تنها گرما نمیده بلکه نور هم میده . و مردم اینو میدونن . و هنگامی که تاریک شد ، نور می خوان و به سراغش می رن ."

" پس چوب ها را آتش می زنن ؟"

" هر چیزی را که بتون آتش می زنن . می خوان به نور برسن و هر چیزی را که به دستشون می رسه می سوزونن و چون چوب دم دستشون نیست ، پس هر چیزی را به آتش می کشن اینطوری همه مناطق مسکونی در شعله ها می سوزن ."

چشم هایشان طوری در هم گره خورده بود که انگار همه ماجرا یه قدرت نمایی شخصی ست . بالاخره درمون دست و پا شکسته شروع به صحبت کرد ، به سختی نفس می کشید و به هیاهوی ناگهانی که از اتاق بغل بلند شد ، توجهی نکرد .

شرین گفت : " فکر میکنم صدای ییموت را شنیدم ، احتمالاً او و فارو برگشتن . " سعی کرد صدا را بهتر بشنوه . " بیا بریم ببینیم چی به سرشون اومده ."

درمون زیر لب گفت : " این بهتره . " خودش را تکانی داد و نفس عمیقی کشید . تنش از بین رفته بود .

اتاق از داد و بیداد اعضای رصد خانه که دور دو مرد جوان حلقه زده بودند ، پر شده بود. فارو و بیموت در حالی که بالاپوش هاشون را در می آوردن ، از سوالات متنوع اطرافیان طفره می رفتن.

آتون به زحمت وارد جمعیت شد . با عصبانیت با دو تازه وارد روبه رو شد و گفت : "هیچ میدونید که کمتر از دو ساعت باقی مونده ؟ شما دو تا کجا بودین ؟"

فارو ۲۴ نشست و دستهایش را به هم مالید ، گونه هایش از سرمای بیرون سرخ شده بود. " من و بیموت باید آزمایش مهمی را که انجام می دادیم ، تموم می کردیم. ما سعی کردیم با شبیه سازی ظهور ستاره ها و تاریکی به نظریات پیشرفته تری برسیم "

زمزمه مبهمی از اطرافیان بلند شد . چشمهای آتون از کنجکاوی برقی زد و گفت : "قبلا چیزی نگفته بودین ، چه طوری این کارو کردین ؟"

فارو گفت : " خوب ، این ایده خیلی وقت پیش به فکر من و بیموت رسیده بود و تو اوقات بیکاریمون روش کار کردیم. بیموت از خانه ای ارزون قیمت با سقفی گنبدی در پایین شهر خبر داشت . فکر میکنم زمانی به عنوان موزه از اون استفاده می شده . به هر حال ما آن را خریدیم...."

آتون قاطعانه وسط حرفش پرید و گفت : " پولشو از کجا آوردین ؟"

بیموت ۷۰ خرخری کرد و گفت : "از حساب بانکی مون . ۲۰۰۰ تا خرج بر می داشت . " با حالتی تدافعی ادامه داد: " خوب که چی ؟ ۲۰۰۰ تا فردا میشه ۲۰۰۰ تا کاغذ پاره ، فقط همین "

فارو گفت : " درسته ، ما اونجا را خریدیم ، و کف و سقفش را با مخمل سیاه پوشانیدیم تا بیشترین تاریکی ممکن را داشته باشیم . بعد روی سقف سوراخ های ریزی در آوردیم و با سرپوش های کوچک فلزی آنها را پوشانیدیم . این تنها چیزی بود که می تونستیم به تنهایی بسازیم و شبیه سازی کنیم . البته حداقل این بخش کار را خودمون انجام ندادیم ، از یه نجار و یه برق کار و چند نفر دیگه کمک گرفتیم ، پول کافی نداشتیم هدفمون این بود که توی سوراخ های سقف نورهایی داشته باشیم که مثل ستاره ها بدرخشند ."

تا این لحظه نفس هیچ کس در نیامده بود. آتون با جدیت گفت : " کار درستی نکردید که خودتون"

فارو که شرمنده به نظر می رسید گفت : "می دونم رئیس اما راستش من و بیموت فکر کردیم که آزمایشمون کمی خطرناکه . اگه درست از آب در میومد ، همون طور که شرین گفته بود ، ۵۰ درصد احتمال داشت که دیوانه شویم. به احتمال خیلی زیاد این اتفاق می افتاد ، ما می خواستیم خودمون این ریسک را بکنیم . البته اگه می فهمیدیم که می تونیم سلامت عقلیمون را حفظ کنیم پس ممکن بود در شرایط واقعی هم بتونیم . در این صورت نتیجه را به شما گزارش می دادیم . اما کار اینطور پیش نرفت"

" چرا ؟ چه اتفاقی افتاد ؟"

این بار بیموت جواب داد: "ما خودمون را آنجا زندانی کردیم و گذاشتیم چشمهامون به تاریکی عادت کنه . حس خیلی بدی داشتیم چون تاریکی مطلق باعث میشه که حس کنی سقفها و دیوارها دارن به طرفت میان و لهت می کنن. اما ما به حسمون غلبه کردیم و کلید را زدیم . سرپوش های فلزی افتادن و همه سقف با نقطه های نور کوچک روشن شد."

"خوب؟"

"خوب هیچی . قسمت بد ماجرا اینجاست ، هیچ اتفاقی نیفتاد !! در واقع این فقط یه سقف با چند تا سوراخ بود . همین !! ما چند بار این کار را تکرار کردیم و همین باعث شد که دیر کنیم اما هیچ اثری نداشت ."

همگی شکه شده بودند . و همه نگاه ها متوجه شرین بود که با دهان باز خشکش زده بود .

درمون اولین کسی بود که شروع کرد : "شرین ، میدونی که این با همه تئوری هایی که تو ساخته بودی چی کار میکنه ، نمی دونی ؟" و با خیال راحت پوزخندی زد .

اما شرین دستش را بالا آورد و گفت : "یکم صبر کن ، بذار فکر کنم" اما وقتی سرش را بلند کرد ، هیچ نشانه ای از تعجب یا تردید در چشمانش نبود و گفت : "البته" حرفش را تمام نکرده بود که از طبقه بالا صدای ترق و تروقی آمد. بنی در حالی که به سرعت از پله ها بالا می رفت ، فریاد زد : "آهای لعنتی !"

بقیه هم بالا آمدند.

همه چی به سرعت اتفاق افتاده بود . بنی وحشت زده به صفحه شکسته عکاسی و مردی که روی آن خم شده بود نگاه کرد و با عصبانیت خودش را روی تازه وارد انداخت و به گلویش چنگ برد . این یک زد و خورد وحشیانه بود و بقیه اعضای رصدخانه هم به او پیوستند. غریبه فرو رفت و زیر وزن نیم دوجین مرد عصبانی له شد.

آتون که آخر از همه بالا اومده بود ، نفس نفس زنان فریاد زد : "بذارید بلند بشه."

همه با بی میلی کنار رفتند. غریبه به سختی نفس می کشید ، لب هایش پاره و پیشانی اش کبود شده بود و به زحمت پاهایش را حرکت می داد. او ریش زرد کوتاهی داشت که به شکل ماهرانه ای به سبک مذهبی ها اصلاح شده بود .

بنی این بار یعقه اش را گرفت و و در حالی که به شدت تکانش می داد ، گفت : "خوب ، موش گنده ، چه خیالی داشتی ؟ این صفحه ها"

مرد مذهبی بی تفاوت گفت : "من دنبال اونها نبودم ، این یه اتفاق بود."

بنی که با خشم به او زل زده بود ، دندان قروچه ای کرد و گفت : "می دونم ، تو دنبال خود دوربین ها بودی ، شکستن صفحه ها یه بدشانسی بود. اگه برتا [19] یا هر کدوم از دوربین ها را حتی لمس می کردی ، اونقدر شکنجه می شدی تا بمیری . حالا هم" مشتش را به عقب برد تا آتون آستینش را گرفت و گفت : "بس کن ، ولش کن."

تکنیسین جوان دو دل بود و با بی میلی دستش را انداخت . آتون او را کنار زد و با غریبه رو در رو ایستاد و گفت : "تو "لتیمر" [20] هستی ، درسته ؟"

مرد مذهبی خم شد و علامت روی پایش را نشان داد و گفت: "من لتیمر ۲۵ هستم، یار درجه ۳ از ارتش صلح سور ۵ و"

ابروهای سفید آتون بالا رفت و گفت: "هفته گذشته وقتی مرا ملاقات کرد، با او بودی. نبودی؟"

لتیمر دوباره تعظیم کرد.

"خوب، حالا چی می خوای؟"

"چیز بی ارزشی که شما به میل خودتون بهم میدین."

"فکر می کنم سور ۵ تو را فرستاده یا به عقیده خودت اومدی؟"

"به این سوال جواب نمیدم."

"به جز تو، افراد دیگه ای هم هستن؟"

"به این سوال هم جواب نمیدم."

آتون به ساعتش نگاهی انداخت، صورتش را در هم کشید و گفت: "حالا رئیست از من چی می خواد؟ من قسمت آخر معامله را انجام دادم."

لتیمر خنده کم رنگی زد، اما هیچ چی نگفت.

آتون با عصبانیت ادامه داد: "من از اون اطلاعاتی را که فقط مذهبی ها می تونستن تهیه کنن، خواسته بودم و به من داده شد. برای این هم متشکرم. قول داده بودم که در دیدار بعدی، درستی آئین شما را اثبات کنم."

لتیمر بلافاصله با غرور جواب داد: "احتیاجی به اثبات نیست، با کتاب مقدس ثابت شده است."

برای کسانی که فرقه را تاسیس کردند، بله. وانمود نکن که منظورم را نفهمیدی. من پیشنهاد کردم که پشتوانه علمی برای عقاید شما ارائه کنم، و این کار را انجام دادم."

مذهبی چشمانش را نیمه بسته کرد و با کنایه گفت: "بله، انجام دادین به زیرکی یه روباه. تعاریف دروغی تان را پشت عقاید ما گذاشتین و لزوم وجود آنها را از بین بردین. شما تاریکی و ستاره ها را یه پدیده طبیعی جلوه دادین و معنای واقعی آنها را پاک کردین. این توهین به مقدسات بود."

"اگر اینطور، گناه از من نیست. حقایق وجود دارند. من چه کار می تونم بکنم وقتی حقایق همه چیز را توضیح میدن؟"

"حقایق شما اوهام و فریب کاریه."

آتون با خشم پایش را به زمین کوبید و فریاد زد: "از کجا میدونی؟"

و جوابی قاطعانه، با ایمانی مطلق شنید: "من میدونم."

رییس از عصبانیت سرخ شده بود. بنی فوراً در گوشش چیزی گفت. آتون سکوتش را شکست و گفت: "سور ۵ می‌خواد ما چی کار کنیم؟ حدس میزنم اون هنوز فکر میکنه که ما با هشدار به دنیا برای آمادگی در برابر تهدید جنون، ارواح بسیار زیادی را در معرض خطر قرار دادیم. ما موفق نشدیم، اگر این برای او معنایی داره."

"هدفتون، خودش به اندازه کافی آسیب رسونده. تلاش‌های شیرانه تان در استفاده از اطلاعات به منظور اهداف شیطانی باید متوقف بشه. ما از خواست و اراده ستاره‌ها اطاعت می‌کنیم و من فقط متاسفم که دست و پا چلفتگی ام مانع از این شد که وسایل شیطانی شما را خرد کنم."

آتون جواب داد: "کاری که انجام دادی، خیلی خوب نبود. به جز مدارکی که الان در حال جمع‌آوری هستیم، تمام اطلاعات را قبلاً در جایی امن و دور از خطرات احتمالی مخفی کرده ایم." لبخند تلخی زد و ادامه داد: "اما این مسئله روی شرایط الانت که قصد دزدی داشتی و گناهکاری، تاثیری نداره"، بعد به طرف بقیه برگشت و گفت: "یه نفر پلیس شهر را خبر کنه."

شرین نالید و گفت: "لعنتی، چت شده آتون؟ وقتی برای این کار نیست" بعد راهش را از وسط جمعیت باز کرد، جلو آمد و گفت: "اجازه بده من درستش کنم."

آتون از زیر بینی اش به روانشناس نگاه می‌کرد و گفت: "وقتی برای ادا درآوردن نیست، شرین. میشه لطفاً اجازه بدی مسئله را با روش خودم حل کنم؟ این جا تو یه غریبه ای، اینو هرگز فراموش نکن."

لب‌های شرین موقرانه حرکت کرد و گفت: "وقتی که این مرد جوان می‌خواد مودبانه حرف بزنه و به هیچ وجه دردرس درست نکنه، چرا با پلیس خبر کردن خودمون را به زحمت بندازیم؟ (در حالی که الان موضوع اصلی گرفتگی بتاست)." مرد مذهبی بلافاصله جواب داد: "من همچین کاری نمی‌کنم. شما هر کاری که می‌خواهید بکنید. اما خوبه که بدونید، به محض اینکه بتونم شانسم را امتحان میکنم و برای تموم کردن کاری که برای انجامش به اینجا اومدم، بر میگردم. حالا اگه این کلمات من به نظرتون مودبانه میاد، بهشون اطمینان کنید و پلیس را خبر کنید."

شرین لبخند دوستانه‌ای زد و گفت: "تو اصرار داری که ناسزا بگی، این طور نیست؟" خوب، من بعضی مسائل را روشن میکنم. اون مرد جوان را پشت پنجره می‌بینی؟ اون یه آدم قوی و پر قدرته و از مشت هاش خوب استفاده میکنه. از این گذشته اون یه غریبه ست، ولی وقتی که خسوف شروع بشه هیچ کاری ازش ساخته نیست به جز اینکه بهت زل بزنه. اما علاوه بر اون، من هم هستم..... یکم برای مشت زنی بد هیکلیم، ولی هنوز میتونم کمکت کنم."

لتیمر با بی‌میلی گفت: "خوب که چی؟"

"گوش بده تا بگم، به محض اینکه خسوف شروع بشه، من و درمون تو را میگیریم و در یه اتاق کوچک بدون پنجره که یه قفل گنده به درش زده شده می‌اندازیم. تو این مدت را اونجا میمونی."

لتیمر که وحشیانه نفس نفس می‌زد، گفت: "و بعدش کسی وجود نداره تا نجاتم بده. من هم مثل شما می‌دونم که معنای ظهور ستاره‌ها چیه، حتی خیلی بهتر از شما. با فکرهايي که توی مغزتونه، دوست ندارید آزادم کنید. خفه شدن یا کم کم"

از گرسنگی مردن، همین طوره؟ تقریبا کاری که از یه گروه دانشمند انتظارش را داشتم! اما دیگه چیزی نمی گم، این یه مسئله اخلاقیه و من نمی خوام بیشتر از این در موردش بحث کنم."

آتون آشفته به نظر می رسید. چشمان بی روحش ناراحت بودند، گفت: "واقعا، شرین، او را ببند...."

شرین با بی تابی خودش را تکانی داد و گفت: "لطفا! من اصلا فکر نمی کنم کار به اونجاها برسه. لتیمر فقط می خواست یکم بلف بزنه. اما من یه روانشناس نیستم فقط به خاطر اینکه حرف زدن را دوست دارم." بعد به مرد مذهبی لبخندی زد و گفت: "حالا بیا، تو که واقعا فکر نمی کنی که من یه همچین کار خشنی بکنم. لتیمر عزیزم، اگه تو را حبس کنم برای دیدن ستاره ها و تاریکی نخواهی رفت. نیازی به داشتن اطلاعات زیاد از عقاید آئین شما نیست تا بدونیم که برای شماها مخفی شدن از ستاره ها به هنگام ظهورشان، به معنای از دست دادن روح جاویدتان است. حالا، معتقدم که تو آدم مودبی باشی، در این صورت حرف هایت را مبنی بر اینکه دیگه تلاشی برای از بین بردن اقدامات ما نکنی، خواهم پذیرفت. اگه همچین تقاضایی داری."

رگ های شقیقه لتیمر متورم شده بود و درحالی که از عصبانیت به خودش می پیچید، با صدای زمختی گفت: "شما مجبورم می کنید!" و با خشم ادامه داد: "اما چیزی که باعث آرامشم میشه اینه که همه ی شما به خاطر کارهای امروزتون نفرین می شید." سپس روی پاشنه پاهایش به آرامی به طرف سه پایه نزدیک در رفت.

شرین با سر به روزنامه نگار اشاره ای داد و گفت: "یه صندلی واسش بیار درمون..... با تو هستم درمون!!"

اما روزنامه نگار حرکتی نکرد. با لبهای رنگ پریده اش گفت: "اونو نگاه کنید!" انگشتش که به آسمان اشاره می کرد، می لرزید و صدایش خشک و شکننده شده بود.

همه چشم ها به چیزی که انگشت او نشان می داد، خیره شده بود. برای یک لحظه مرگبار نفس همگی حبس شده بود.

انگار بتا از یک طرف لپ پر شده بود!!

یک لکه کوچک سیاه تقریبا به اندازه یک ناخن، روی آن افتاده بود. اما برای کسانی که به آن خیره شده بودند، به اندازه سرنوشت شومی که انتظارش را می کشیدند، بزرگ جلوه می کرد.

لحظاتی به آن خیره شده بودند که صدای فریاد کوتاهی بلند شد که به همه دستور می داد، سریع حرکت کنند..... "همه سر کار خودشون باشن" در اون لحظات سخت، هیچ وقتی برای ابراز احساسات نبود. آنها دانشمند بودند و کارهای زیادی بود که باید انجام می دادند. حتی آتون هم به سمتی دوید.

شرین آرام گفت: "اولین برخورد باید ۱۵ دقیقه پیش اتفاق می افتاد. یکم زودتر، اما با توجه به اینکه اشتباهات هم وارد محاسبات میشن، به نظر خوب میاد." بعد به آتون نگاهی کرد و به سمت درمون که هنوز به پنجره خیره مانده بود، رفت و او را به آرامی کنار کشید و در گوشش گفت: "آتون خیلی عصبانیه، پس کنار وایسا. اون اولین لحظات خسوف را در درگیری با لتیمر از دست داد و اگه سر راهش بایستی، از پنجره پرت می کنه بیرون."

درمون سرش را به آرامی تکان داد و نشست.

شرین با تعجب به او خیره شد و فریاد زد: "لعنتی، مرد تو داری میلرزی!"

درمون لبه‌پایش را تر کرد و در حالی که سعی میکرد لبخند بزنه، گفت: "من حس خوبی ندارم، این یه واقعیته."

چشم‌های روانشناس خیره مانده بود: "کنترل اعصاب رو از دست ندادی؟"

درمون با خشمی آنی فریاد زد: "نه! بهم یه فرصت بدین، میدین؟ من واقعا به این مزخرف اعتقادی ندارم..... و تحت تاثیرش قرار نگرفتم..... حداقل تا این لحظه. بهم یکم فرصت بدین تا بتونم از فکرم استفاده کنم. شما خودتون را از دو ماه پیش یا بیشتر، آماده کردین."

شرین متفکرانه جواب داد: "در این مورد حق با توهه. گوش کن! خانواده ای داری؟ پدر، مادر، همسر یا فرزندی؟"

درمون سرش را تکان داد: "حدس می‌زنم منظورتون پناهگاه باشه. نه، نگران این نباشید. من فقط یه خواهر دارم که دو هزار مایل از اینجا دوره، من حتی آدرس دقیقش را هم ندارم."

"خوب پس خودت چی؟ وقت داری که به پناهگاه بری، آنها نزدیکند. از این گذشته، نیاز نیست که اینجا باشی، یه چیزهایی سر هم کن و بنویس....."

درمون با نفرت نگاه کرد و گفت: "شما فکر می‌کنید که من خیلی ترسیدم، درسته؟ خوب، اینو بفهم آقا، من یه روزنامه نگارم و برای گزارش این موضوع تعیین شدم و خیال دارم این کار را هم بکنم."

خنده کم رنگی روی صورت روانشناس نشست و گفت: "می‌دونم، شرافت حرفه ای، درسته؟"

"هر چی می‌خواید اسمشو بذارید. اما مرد، من حاضرم بازوی راستمو برای یه بطری دیگه ساکرو [21]، حتی نصف اون بطری که شما باز کردین، بدهم. اگه حتی یه نفر نوشیدنی بخواد، این کار را انجام میدم."

درمون حرفش را قطع کرد. شرین که سقلمه محکمی به او زده بود، گفت: "تو هم شنیدی؟! گوش کن!"

درمون حرکات دهان همه را با نگاه دنبال کرد اما نگاهش روی مرد مذهبی خیره ماند، که بی توجه به بقیه رو به پنجره ایستاده بود. حالتی از غرور و سرکشی در چهره اش دیده میشد و آواز یک نواختی را با خودش زمزمه می‌کرد.

روزنامه آرام گفت: "اون داره چی میگه؟"

شرین جواب داد: "فصل ۱۵ کتاب مقدس را می‌خونه." و فوراً اضافه کرد: "ساکت باش و گوش کن، خودم بهت میگم."

صدای مذهبی با هیجان شدیدی بلندتر شد: "و این پدیده در روزهایی رخ می‌دهد که بتا تک محافظ را به مدتی که حرکات انتقالی سپری شوند، در آسمان نگه می‌دارد. تا نیمه این حرکات، بتا چروکیده و سرد بر فراز لاگاش می‌تابد."

"مردم در میدان‌های عمومی و خیابان‌ها جمع شده بودند و درباره چیزهای عجیبی که می‌دیدند و افسردگی که به آن مبتلا شده بودند، حرف می‌زدند. افکار آنها آشفته و حرف هایشان گیج کننده بود. ارواح انسان‌ها در انتظار ظهور ستاره‌ها بود."

" و در شهر تریگون [22] ، اواخر عصر ، وندرت ۲ [23] جلو آمد و به اهالی تریگون گفت: " ای گناهکاران !! شما که پرهیزگاری و عدالت را به تمسخر گرفتید ، زمان تسویه حساب فرا رسیده است . اکنون غار برای بلعیدن لاگاش نزدیک شده است . بله ، و همه آن را در خود فرو خواهد برد ."

" هنگامی که او صحبت می کرد ، دهانه غار تاریکی سطح بتا را فرا گرفت و در سراسر لاگاش آن را از نظرها ناپدید کرد. به محض ناپدید شدنش فریاد انسانها بلند شد و وحشت عظیمی از روح به جانشان افتاد ."

" تاریکی غار بر لاگاش فرود آمد ، هیچ نوری در سطح آن دیده نمیشد . مردم انگار کور شده بودند. هیچ کس متوجه فرد کنارش نمی شد مگر هنگامی که نفس هایش را روی صورتش حس می کرد."

" و در این تاریکی ستاره ها ظاهر شدند، با تعدادی بسیار زیاد. مثل قطعه موسیقی زیبایی که برگ های درختان با خش خش شان ایجاد می کنند."

" و در این هنگام ارواح انسان ها از وجودشان پر کشید و جسم های متروکشان حیوانی شد ، بله پس مثل جانورانی وحشی ، در خیابان های تاریک لاگاش پرسه می زدند و نعره می کشیدند."

" از آن ستاره ها شعله هایی روحانی فرو افتاد و به هر جای لاگاش که رسید برای نابودی اش شعله ور شد . بنابراین از آن انسان ها و اعمالشان چیزی باقی نماند ."

" حتی پس از آن"

تغییر کوچکی در صدای ل تیمر ایجاد شد . چشمانش حرکت نمی کرد اما به هر حال متوجه جلب توجه آن دو شده بود . به راحتی و بدون مکث برای تنفس ، لحن صدایش عوض شد و کلمات را روان تر ادا کرد.

درمون با تعجب به او زل زده بود . آن کلمات آشنا به نظر می آمدند. تغییری مختصر در تلفظ آنها وجود داشت ، فقط یه تفاوت کوچیک در آهنگ کلمات ، نه بیشتر کلمات ل تیمر کاملا غیر قابل فهم شده بود .

شرین پوزخندی زد و گفت: " اون به زبان قدیمی تغییر لهجه داده ، احتمالا به دوره دوم اجدادشان . میدونی که ، این همون زبانیه که کتاب مقدس با اون نوشته شده ."

درمون صدلی اش را عقب کشید و گفت: " مهم نیست ، به اندازه کافی شنیدم . حالا حس بهتری دارم." و دستش را روی موهایش کشید تا بیشتر از این آشفته نمانند.

شرین که کمی متعجب به نظر می رسید ، گفت: " بهتری؟! "

" چند لحظه پیش خیلی عصبی بودم . گوش دادن به تو و قانون جاذبه ات و فهمیدن اینکه خسوف تقریبا داره کارمو تموم میکنه . اما این " انگشت شستش را با حالتی توهین آمیز به سمت مذهبی ریش زرد گرفت و ادامه داد: " اینها همون چیزهایی که پرستار کودکیم بهم میگفت و من در همه طول زندگیم به اونها می خندیدم . پس حالا اجازه نمیدم که منو بترسونن."

نفس عمیقی کشید و با خوشحالی گفت: "اما اگر بخوام خودمو توی وضعیت خوبی بذارم، صندلیمو از پنجره بیرون میبرم."

شرین گفت: "بله، اما بهتره آروم تر صحبت کنی. وگرنه آتون کله اش را از سوراخی که در آن فرو کرده، بیرون میاره و با نگاهش به تو می فهمونه که باید بکشتت!"

درمون دهانش را کج کرد و گفت: "اوه، اون پیرمرد را فراموش کرده بودم." سپس با نگرانی صندلی اش را از جلوی پنجره چرخوند. سرش را برگرداند و و از روی شانۀ اش نگاهی به بیرون انداخت و گفت: "فکر میکنم باید در مقابل جنون ستاره ها مصونیتی وجود داشته باشه."

روانشناس جوابی نداد. اکنون بتا از بالاترین نقطه افقش می گذشت و نور به رنگ خونش که از پنجره روی زمین افتاده بود، حالا تا لبه لباس شرین بالا آمده بود. او متفکرانه به رنگ تیره آن خیره شد. سپس سرش را بالا برد و چشمان نیمه بازش را به خورشید دوخت.

لکه کوچک روی لبه بتا حالا بزرگ و تیره شده بود و $\frac{1}{3}$ سطح آن را پوشانده بود. او می لرزید و وقتی که سرش را پایین آورد، گونه های سرخش به رنگ سابق نبود. بالاخره به خودش آمد و لبخندی زد. او هم صندلی اش را چرخاند و گفت: "تقریباً دو میلیون نفر در شهر سارو هستند که همه شان به طور ناگهانی در حال ملحق شدن به مذهبی ها هستند." و با طعنه ادامه داد: "مذهبی ها برای یک ساعت موفقیت باور نکردنی به دست میارن. من مطمئنم خیلی از مردم را مجبور می کنند. خوب، تو چی می گفتی؟"

"اینو میگفتم که چه طور مذهبی ها کتاب مقدس را از دوره ای به دوره دیگر حفظ می کنند و این کتاب اولین بار چه طور نوشته شده؟! مگر اینکه نوعی مصونیت وجود داشته باشه. چون اگه در هر دوره ای همه مردم دیوانه می شدن، پس چه کسی برای نوشتن کتاب باقی می موند؟"

شرین با ناراحتی به او نگاه کرد و گفت: "خوب، مرد جوان، هیچ شاهی برای جواب دادن وجود نداره، اما ما می تونیم یه حدس هایی بزنی که چه اتفاقی افتاده. میدونی که سه دسته از مردم ممکنه کمتر آسیب ببینن. دسته اول، تعداد بسیار کمی هستن که اصلاً به ستاره ها نگاه نمی کنن، این باعث میشه که جنون به تعویق بیفته. یا کسانی که با شروع گرفتگی با نوشیدنی خودشون را مست می کنن و تا پایان گرفتگی مست هستند. ما اونها را به حساب نمیاریم..... چون اونها شاهدی مطمئنی نیستن."

"دسته دیگه بچه های زیر ۶ سال هستن که دنیا براشون جدیدتر و هیجان انگیزتر از اونه که از ستاره ها یا تاریکی بترسن. برای اونها این فقط بخشی از دنیای عجیب و غریبشونه. این طور فکر نمی کنی؟"

درمون سرش را با تردید تکان داد و گفت: "این طور فرض میکنم."

"دسته آخر کسانی هستن که ذهنشون سخت تر و خشن تر از اینه که کاملاً از هم بپاشه. بی تفاوتی بیشتر مساویست با تاثیرپذیری کمتر....مثل بعضی از مسن تر هامون. بچه ها ذهن بازیگوش و فراری دارن و این باعث میشه که همه چیز را قاطی کنند و مثل احمق های نیمه دیوانه وراجی کنند. این یاره گویی ها اساس کتاب مقدس را تشکیل داده است."

" طبیعتا این کتاب اولین بار بر اساس شهادت عده ای مثل بچه ها و آدم های کم عقلی که اندک صلاحیتی برای تاریخ نگاری داشتن ، بنا شده و احتمالا در دوره های مختلف چندین و چند بار اصلاح شده است ."

درمون وسط حرفش پرید و گفت : " فکر می کنید همونطور که ما روی قانون جاذبه کار کردیم و اونو طی سالها گسترش دادیم ، اونها هم به همین شکل با گذشت دوره های مختلف کتابشون را کاملتر کرده اند ؟"

شرین شانه هایش را بالا انداخت و گفت : " شاید ، اما روش دقیقشون مهم نیست ، به هر حال این کار را انجام دادن . چیزی که من فهمیدم اینه که کتاب مقدس نمی تونه هیچ کمکی بکنه ، چون حتی اگر هم بر اساس حقیقت نوشته شده باشه ، باز هم پر از تحریفه . مثل آزمایشی که فارو و بیموت با سوراخ های سقف انجام دادن همون آزمایشی که جواب نداد. یادته ؟"

" بله "

" میدونی چرا جواب نداد ، چو....." باقی حرفش را خورد. با نزدیک شدن آتون که چهره اش از ناراحتی به هم پیچیده شده بود ، از جا پرید و گفت : " چی شده ؟"

آتون او را کنار کشید ، شرین احساس کرد که انگشتان او به آرنجش گره خورده اند .

صدای آتون به طرز عذاب آوری آرام بود : " بلند حرف نزن . از خط محرمانه، خبرهایی از پناهگاه گرفتیم ."

شرین با نگرانی گفت : " اونها وحشت کرده اند ؟"

آتون با لحن معنا داری گفت : " آنها نه ، چند لحظه پیش کاملا خودشان را مخفی کردن و تا پس فردا اونجا می مونن ، اونا در امان اند اما شهر" و در حالی که به سختی قادر به حرف زدن بود ، ادامه داد : " شرین ، اونجا یه کشتارگاهه . هیچ فکری نداری ..."

شرین بی صبرانه گفت : " خوب ؟ که چی ؟ وضع شهر بدتر میشه ، تو از چی می ترسی ؟ " و با تردید اضافه کرد : " چه حسی داری ؟"

برقی از عصبانیت از چشمان آتون گذشت و دوباره در اضطراب و نگرانی محو شد : " تو متوجه نیستی ، مذهبی ها دست به کار شدن ، اونا مردم را تشویق می کنند که به رصد خانه حمله کنند..... به آنها قول شفاعت میدن ، قول نجات و رستگاریما چه کار میتونیم بکنیم ، شرین ؟"

سر شرین خم شده بود و در حالی که غرق در افکارش بود ، به پاهایش خیره شده بود . سپس در حالی که با انگشت چانه اش را لمس می کرد ، سرش را بالا آورد و گفت : " کار ؟ چه کاری میشه کرد ؟ مردم در مورد خسوف چیزی میدونن ؟"

" نه ، البته که نه! "

" خوبه ! همین طور ادامه بدین .چه قدر وقت داریم ؟"

" کمتر از یک ساعت ."

"هیچ کاری نمیشه کرد به جز شرط بندی . سامان دهی به جمعیت عصبانی زمان می بره و رسیدنشون به اینجا طول میکشه . ما تقریبا ۵ مایل از شهر فاصله داریم ."

شرین به پنجره خیره شده بود . به پائین سرازیری ها ، جایی که زمین های کشاورزی به دسته ای از خانه های سفید در حومه شهر می رسید . به جایی که آن شهر بزرگ مثل لکه ای غبارآلود ، زیر نور رنگ پریده ی بتا بود . با خودش تکرار کرد : "حمله شون زمان میبره ، کارتون را ادامه بدید و دعا کنید که اول خسوف اتفاق بیفته ."

بتا از وسط نصف شده بود . آن لکه تیره یک فرورفتگی جزئی روی قسمتی از خورشید که هنوز درخشان بود ، انداخته بود و مثل یک پلک بسته غول پیکر روی نور دنیا کشیده شده بود .

او غرق در افکارش بود و سروصدای اتاقی را که در آن بود به فراموشی سپرده بود و فقط سکوت سنگین مزارع بیرون را حس می کرد . انگار حشره ها هم در وحشت سکوت کرده بودند ، همه چیز مبهم و ترسناک بود .

با صدایی در گوشش از جا پرید ، درمون بود : "اشتباهی رخ داده ؟"

"چی ؟! ... نه . برگردید و روی صندلی هاتون بشینید ، ما درست عمل کردیم . " همه به جاهایشان برگشتند ، اما روانشناس برای چند لحظه هیچ حرفی نزد . دکمه یعقه اش را باز کرد و گردنش را مالاند ولی احساس راحتی نمی کرد . ناگهان به بقیه نگاه کرد و گفت : " شما در تنفس مشکلی ندارید ؟"

روزنامه نگار چشمانش را گشاد کرد ، ۲-۳ نفس عمیق کشید و گفت : " نه ، چه طور ؟"

" مدت طولانی از پنجره به بیرون نگاه کردم ، فکر میکنم تاریکی روی من اثر گذاشته . مشکل در تنفس یکی از اولین نشانه های حمله بیماریه ."

درمون نفس عمیق دیگری کشید و گفت : خوب ، هنوز به من اثر نکرده ، از بقیه بپرسید ."

بنی طوری ایستاده بود که نصف بدنش در روشنایی و باقی آن در تاریکی بود . شرین چشمانش را تنگ کرد تا او را بهتر ببیند و گفت : " آهای بنی !"

ستاره شناس روی یک پایش جابه جا شد . لبخند کم رنگی زد و گفت : " فکر نمی کنید بهتره جند لحظه بشینم و توی بحثون شرکت کنم ؟ دوربین های من تنظیم شدن و تا خسوف کامل هیچ کاری برای انجام دادن ندارم . " مکثی کرد و مرد مذهبی را که ۱۵ دقیقه پیش کتاب جلد ضخیم کوچکی را از آستینش در آورده بود و به دقت خوانده بود ، برانداز کرد و گفت : " این یارو نمی ترسه ، درستیه ؟"

شرین سرش را تکان داد . شانه هایش را به عقب کشیده بود و سعی میکرد منظم نفس بکشد : " تو در تنفس مشکلی نداری بنی ؟"

بنی هوا را در بینی اش کشید و گفت : " به نظر نمی رسه برای من خفه کننده باشه ."

شرین فوراً جواب داد : " یه نشونه از بروز بیماریه ."

"اه اه اه تاثیرش روی من فرق میکنه . من احساس میکنم که چشمم درست نمی بینه ، همه چی تاره هیچ چی واضح نیست . احساس سرما هم میکنم ."

درمون دهانش را کج کرد و گفت : " اه ، درسته ، هوا سرده ، توهم نیست . انگار پنجه ی پاهام را یه مدت طولانی توی ماشین یخ ساز گذاشتم ."

شرین یه دفعه گفت : " چیزی که احتیاج داریم اینه که فکرمون را به کارهای دیگه مشغول کنیم . درمون ، چند لحظه پیش داشتیم در مورد اینکه چرا آزمایش فارو با سوراخ های سقف بی نتیجه بود ، حرف می زدیم . " درمون که بازوهایش را دور زانویش حلقه کرده و چانه اش را روی آن گذاشته بود ، جواب داد : " آره تازه شروع کرده بودین ."

" خوب ، همون طور که می خواستم بگم آنها با الفاظ کتاب مقدس گمراه شده بودن و احتمالا برای ستاره ها هیچ مفهوم فیزیکی قائل نبودند . به این صورت که به هنگام تاریکی مطلق ، مغز احتیاج شدیدی به نور پیدا میکنه و این نور خیالی ممکنه همون ستاره ها باشن ."

درمون وسط حرفش پرید و گفت : " خوب به عبارت دیگه ، منظور تون اینه که ستاره ها در واقع نتیجه جنون تاریکی اند نه علت به وجود آورنده ی اون . خوب پس در این صورت عکس های بنی به چه دردی می خورن ؟"

" تنها چیزی که میدونم اینه که شاید ثابت کنن که این فرضیه باطله ، شاید هم برعکس . پس دوباره"

بنی صدلی اش را جلو کشید و در حالی که ذوق و شوقی ناگهانی در چهره اش نمایان شده بود ، گفت : " خوشحال میشم که تو این موضوع کمکتون کنم . " و در حال که چشمانش را نیم باز کرده بود ، یک انگشتش را بالا آورد و گفت : " من درمورد ستاره ها خیلی فکر کنم و به یه نکته جالب پی بردم . البته این نظریه مثل کف های روی اقیانوس میمونه و من سعی ندارم که اونو به طور جدی مطرح کنم ، اما فکر میکنم که شنیدنش جالب باشه . می خواین بشنوین ؟"

درمون تقریبا تمایل داشت ، اما شرین به عقب تکیه داد و گفت : " ادامه بده ، می شنوم ."

بنی با یکم تردید گفت : " خوب ، پس فرض کنبد که خورشیدهای دیگه ای هم توی دنیا وجود داشته باشه . منظورم خورشیدهای دیگه ای هستن که اونقدر از ما دوراند که نمی تونیم اونها را ببینیم . فکر کنم به نظر میرسه که من زیادی داستان های تخیلی خوندم ."

" با توجه به اینکه طبق قانون جاذبه ، آنها باید خودشون را با نیروهای جاذبه شان آشکار کنن ، مخفی بودنشون ممکن نیست ؟"

" نه وقتی که از هم دور باشند ، خیلی دور شاید به اندازه ۴ سال نوری یا حتی بیشتر . در اینصورت ما نمیتونیم متوجه بی نظمی اونها بشیم ، چون خیلی کوچکنند. فرض کنید تعداد زیادی خورشید دور از هم وجود داشت . یه دوجین یا شاید دو تا ."

درمون سوت کشداری زد و گفت : " چه ایده خوبی برای تکمیل سرگرمی های یک شبه ها ! ۲ جین خورشید توی دنیای بی عرض ۸ سال نوری ، واووو!! پس چه قدر دنیای ما کوچیک و بی اهمیته ! خواننده ها این خبر را می قاپند ."

بنی با پوزخند گفت: " این فقط یه نظریه است ، اما این نکته را در نظر داشته باشید که در طول گرفتگی چون نور واقعی خورشید برای محو کردنشون وجود نداره ، آنها ظاهر می شوند . و چون خیلی دوراند بسیار کوچک دیده می شوند ، مثل تیله های ریز. البته مرد مذهبی از میلیون ها ستاره حرف می زد ، اما این احتمالا اغراقه . در دنیا فضای کافی برای یک میلیون خورشید وجود نداره ، مگه اینکه به هم بچسبند . "

شرین که کم کم علاقه اش بیشتر شده بود گفت: " به یه چیزایی اشاره کردی بنی ، اما اغراق دقیقا اصل موضوعه . همونطور که احتمالا میدونی ، مغز ما توانایی درک بیشتر از ۵ تا را نداره و به نظر خیلی زیاد جلوه میکنه . به همین ترتیب هم یه جین، ممکنه یک میلیون تصور بشه . این هم یه نظریه لعنتی دیگه ! "

بنی گفت: " یه موضوع جالبه دیگه هم فهمیدم . تا حالا فکر کردی اگه ما یه سیستم سیاره ای ساده داشتیم ، قوانین پیچیده جاذبه چه قدر ساده می شدن؟! فرض کن توی دنیایی بودی که فقط یه سیاره با یه خورشید داره . این سیاره توی یه مسیر بیضوی دقیق حرکت میکنه و این به خاطر وجود نیروی جاذبه ست و میشه اینو به عنوان یه اصل کلی پذیرفت . توی یه همچین دنیایی ستاره شناس ها قبل از اینکه تلسکوپ را اختراع کنند ، به وجود نیروی جاذبه پی میبرن . حتی مشاهده با چشم غیر مسلح هم کافیه . "

شرین با تردید پرسید: " اما یه همچین سیستمی پایدار میمونه؟ "

" مطمئنا ، به این سیستم ، سیستم " یک به یک " میگن ، که بر اساس ریاضیات طراحی شده . اما چیزی که برام جالبه معنای فلسفی اونه . "

شرین با موافقت گفت: " بهتره که این نظریه را مثل یه مسئله دور از ذهن در نظر بگیریم . مثل مقدار صفر مطلق یا اندازه ی ابعاد گاز ها . "

بنی ادامه داد: " درسته ، زندگی روی همچین سیاره ای امکان پذیر نیست . گرما و نور کافی وجود نخواهد داشت و اگر سیاره بچرخه ، نصف روز تاریکی مطلق خواهد بود . در چنین وضعیتی نمیشه انتظار داشت حیاتی که وابسته به نور است گسترش پیدا کنه . به علاوه "

ناگهان صدلی شرین عقب رفت ، روی پاهایش جستی زد و گفت: " آتون چراغ ها را آورد . "

بنی گفت: " چی ؟! " و به سمت پله ها چرخید . سپس خنده نصف و نیمه ای از سر آسودگی زد .

نیم جین چوب به ابعاد یک فوت و ضخامت یک اینچ توی دست های آتون بود. به کارندهایی که جمع شده بودند ، نگاهی کرد و گفت: " برگردید سرکار ، با همه تون هستم . شرین ، بیا اینجا به من کمک کن . "

شرین لنگ لنگان به طرف پیرمرد رفت و بی هیچ حرفی ، یکی یکی چوب ها را در سبدهای فلزی که روی دیوارها نصب شده بود گذاشت .

مثل کسی که در حال انجام ترسناک ترین بخش از یه مراسم مذهبی ست ، شرین یه کبریت بزرگ و زمخت را کشید و آن را به آتون که شعله را روی انتهای یکی از چوب ها گرفته بود ، داد .

چند لحظه گذشت ، همه چی به نظر بی فایده میومد تا اینکه ناگهان آتش با صدای ترق و تروقیش ، نور زردش را روی خطوط چهره آتون پاشید . او کبریت را عقب کشید و صدای فریاد و هلهله شادی بلند شد .

چوب با یک شعله ۶ اینچی به سمت بالا زبانه می کشید ! به همین ترتیب بقیه چوب ها هم روشن شدند ، تا اینکه ۶ آتش مستقل سرتاسر اتاق را با نور زرد روشن کرد .

نور به نظر کم رنگ میومد ، حتی کم رنگ تر از نور لطیف خورشید . شعله ها دیوانه وار می چرخیدند و سایه ها پیچ و تاب می خوردند، انگار از مستی زائیده شده بودند.

شرین روی نزدیک ترین شعله دست هایش را گرم کرد و بدون توجه به دوده ای که مثل پودر خاکستری بالای شعله ها جمع شده بود ، با هیجان زیر لب می گفت : " خیلی قشنگه ، خیلی زیباست . قبل از این نمی دونستم که چه قدر رنگ زرد جالبه !! "

اما درمون با تردید به شعله ها نگاه می کرد ، بینی اش را از بوی نامطبوع آنها جمع کرد و گفت : " اونا چی هستن ؟ "

شرین فقط همین یک کلمه را گفت : " چوب "

" اه ، نه ، چوبها نمی سوزن . یک اینچ بالایی اونا سوخته ، شعله ها دارن از هیچ چی زبانه می کشن !! "

" قشنگیش به همینه ، این مکانیسم نور مصنوعیه . ما در حدود ۱۰۰ تا از این مشعل ها ساختیم ، اما بیشترشان را به پناهگاه بردیم . البته میدونی که " چرخید و دستان سیاهش را با دستمالش پاک کرد و گفت : " می تونید آب داخل نی را بگیرید و آنها را کاملا خشک کنید و در روغن حیوانی بخیسانید . بعد شعله را روی آنها بگیرید ، این طوری روغن کم کم می سوزه. این مشعلها تقریبا نیم ساعت بی وقفه می سوزن . ایده مبتکرانه ایه ، درسته ؟ اینو یکی از افراد جوان خودمون در دانشگاه سارو کشف کرده . "

بعد از اون هیجانانگیز زودگذر ، رصد خانه دوباره در سکوت فر رفته بود . لتیمر صندلی اش را زیر یکی از مشعل ها کشید و به خوندن ادامه داد، لب هایش به شکل یک نواختی حرکت می کرد و مدح ستاره ها را از بر می خواند. بنی دوباره به طرف دوربین هاش رفت و درمون فرصتی پیدا کرده بود تا چند نکته را به مقاله ای که قرار بود فردا در مورد تاریخچه سارو بنویسد ، اضافه کند . در ۲ ساعت گذشته ، او این کار را با وظیفه شناسی کامل انجام داده بود ، اگرچه به خوبی میدونست که با این شرایط، این کار کاملا بی معناست . اما همانطور که درخشش مبهم چشم های شرین هم اشاره می کرد ، نوشتن باعث می شد که افکارش به چیز دیگری سرگرم شود و به این حقیقت که آسمان مثل یه چغندر گنده ی پوست کنده کم کم به رنگ ارغوانی مایل به قرمز در می آید ، فکر نکنند .

باد انگار شدید تر می وزید ، تاریکی مثل یه شب زنده وارد اتاق شده بود و شعله های رقصان زرد که از مشعل هایی که خودشان را سیاه کرده بودند ، زبانه می کشیدند، از فضای خاکستری اتاق متمایز شده بودند . بوی دود در فضا پیچیده بود و صدای جز جز مشعل هایی که می سوختند ، شنیده می شد .

درمون اولین کسی بود که صدا یی شنید . صدا ، صدایی مبهم و غیر قابل فهم بود که چندان اهمیتی نداشت اما در سکوت مرگبار رصدخانه پیچید .

روزنامه نگار صاف نشست ، دفترچه اش را بست و نفسش را حبس کرد و گوش داد . سپس با بی حوصلگی بلند شد و از بین تلسکوپ خورشیدی و یکی از دوربین های بنی رد شد و کنار پنجره ایستاد.

ناگهان سکوت گنبد با فریادش در هم شکست : " شرین !!"

همه دست از کار کشیدند ! روانشناس خشکش زده بود ، آتون هم به او پیوست . حتی ییموت ۷۰ هم که روی صندلی کوچک و مرتفع پشت عدسی تلسکوپ غولپیکر نشسته بود ، دست از کار کشید و به پایین نگاه کرد.

بیرون ، بتا فقط یک باریکه چوب در حال سوختن بود و آخرین نگاه بی جانش را به لاگاش می انداخت . افق شرقی شهر در تاریکی گم شده بود و دو طرف جاده سارو به رصدخانه با خط قرمزی از انبوه درختان پوشیده شده بود. درختان محوی که در توده سایه ها غرق شده بودند. اما این خود جاده بود که جلب توجه می کرد . آنجا یک چیز بی نهایت ترسناک دیگر وجود داشت ، توده ای از سایه ها .

آتون فریاد زد : " مردم دیوانه شهر ! اونا اومدن !! "

شرین گفت : " چه قدر تا خسوف کامل مونده ؟ "

" ۱۵ دقیقه ، اما اونا تا ۵ دقیقه دیگه اینجان . "

" مهم نیست ، همه به کارشون برسن . آتون ، چشمت را از مذهبی جوونمون بر ندار . درمون ، تو هم با من بیا . "

شرین بیرون در ایستاده بود و درمون روی پاشنه های پایش جابه جا می شد . پله ها ، زیر پایشان ، تنگ و مدور ، دور ستون مرکزی پایین می رفت و در خاکستری نمناک و مایوس کننده ای محو می شد .

اولین حرکت سریعشان آنها را ۱۵ فوت پایین برد . در آن تاریکی ، نور زردی که از در باز گنبد رصدخانه و دو در بالای آن می تابید ، حالا محو شده بود و سایه های تیره بر سرشان فشار می آورد .

شرین ایستاد و با دست گوستالویش به سینه اش چنگ زد . چشمانش متورم شده بود و سرفه خشکی می کرد : " من نمی تونمنفس بکشم..... برو پایین..... خودت همه درها را ببند "

درمون چند پله پایین رفت . سپس چرخید : " صبر کنید ! میتونید یکم طاقت بیارید ؟ " او خودش نفس نفس می زد . هوا مثل یه شیریه خیلی غلیظ در ریه هایش جریان داشت . فکر اینکه مجبور است در این تاریکی مرموز ، خودش پایین برود ، حسی از فریاد و ترس در ذهنش به وجود می آورد .

درمون بالاخره ، از تاریکی ترسیده بود !!

او گفت : " همین جا بایستید ، یه ثانیه دیگه بر می گردم . " او به سرعت دو پله بالا رفت ، قلبش به شدت می تپیدنه فقط به خاطر فعالیتی که کرده بود.....به داخل گنبد پرید و یکی از شعله ها را از جایش قاپید. بوی خیلی بدی می داد و دودش چشم های او را تقریبا کور کرد . اما طوری آن را محکم نگه داشت که انگار می خواست آن را ببوسد و در حینی که پایین می رفت ، شعله اش به عقب زبانه می کشید .

شرین چشم هایش را گشود و وقتی درمون به طرفش می آمد ناله ای سر داد. درمون او را تکان داد و گفت: "بسیار خوب، خودتون را نگه دارید. ما نور داریم."

او مشعل را بالا نگه داشت و با آرنجش به روانشناس که تعادل نداشت، کمک می کرد و راهش را به پایین با مشعل روشن می کرد.

دفاتر کار طبقه پایین هنوز با نور بیرون کمی روشن بودند و درمون از احساس آرامشی که به او دست داده بود، می ترسید.

مشعل را به شرین داد و با لحن بدی گفت: "بیاین اینجا، می تونید صداشون را از بیرون بشنوید."

سر و صدایی خشن با فریادهایی نامفهوم شنیده می شد.

اما شرین درست می گفت، رصدخانه مثل یه قلعه ساخته شده بود. در قرن گذشته وقتی نوع جدیدی از استحکامات معماری بر فراز آن قرار گرفت، بیشتر محکم و مقاوم طراحی شده بود، تا زیبا.

پنجره ها به وسیله شبکه ای از آهن های یک اینچی که در ستون های بتنی فرو برده شده بودند، محافظت می شد. دیوارها از سنگ های محکمی بودند که حتی زلزله هم روی آنها اثری نداشت. درب اصلی هم برشی بزرگ از چوب بلوط بود که با آهن تقویت شده بود. درمون زبانه قفل ها را آزاد کرد و آنها با صدای گرفته ای لغزیدند و بسته شدند.

در انتهای دیگر راهرو، شرین زیر لب ناسزا می گفت و به قفل در پشتی که انگار با دیلم باز شده بود، اشاره می کرد: "این باید همون جایی باشه که لتیمر ازش اومده داخل."

درمون با بی صبری داد زد: "خوب، اونجا نایستید، کمک کنین اسباب و اثاثیه را جا به جا کنیم... و اون مشعل ها را از چشم های من دور نگه دارید، دودش منو کشت."

او میز سنگین را به پشت در کوبید، ظرف ۲ دقیقه مانعی پشت در ساخته شده بود که شکل زیبایی نداشت اما به خاطر حجم زیادش محکم و ثابت ایستاده بود.

آنها می توانستند صدای کوبیدن مشعل ها را به در از جایی در تاریکی بشنوند. داد و فریادها بیرون حالا تقریباً واقعی به نظر می رسید.

آن جمعیت فقط با دو چیز در ذهنشان از سارو جمع شده بودند: یکی نجات مرد مذهبی با خراب کردن رصدخانه و دیگری، ترس دیوانه کننده ای که فلجشان کرده بود. وقت کافی برای فکر کردن به ماشین یا اسلحه یا رهبر و یا حتی سازمان دهی نبود. آنها پیاده به سمت رصدخانه راه افتاده بودند و با دست های خالی به آنها حمله کرده بودند.

و حالا که آنجا بودند، آخرین اشعه های یاقوتی بتا سست و بی جان روی مردمی که با سرسختی و شجاعت، ترس همگانی را رها کرده بودند، می تابید.

درمون آرام گفت: "بیا به گنبد برگردیم."

در گنبد ، فقط ییموت پشت تلسکوپ خورشیدی ، در جای خودش بود . بقیه دور دوربین ها جمع شده بودند و بنی دستورات عمل های لازم را با صدایی گرفته می داد: " همه تون این طور عمل کنید . من دارم یه عکس از بتا درست قبل از خسوف می گیرم و صفحه عکاسی را عوض می کنم. هر کدام از شما روی دوربینتون این کار را انجام خواهید داد. همه تون درباره زمان شروع نمایش را می دونید دیگه "

پچ پچی حاکی از موافقت برخاست.

بنی دستانش را بالای چشمانش گرفت و گفت : "مشعل ها هنوز دارن می سوزن ؟ مهم نیست ، دیدمشون . " به پشتی صدلی محکم تکیه داد و ادامه داد : " به یاد داشته باشید سعی نکنید دنبال نماهای خوب بگردید، وقت را با انداختن دو ستاره همزمان در میدان دید ، تلف نکنید ، یکی کافیه و اگر خودتون حس کردید که حالتون خوب نیست ، از دوربین ها فاصله بگیرید. "

کنار در شرین آهسته به درمون گفت : " منو پیش آتون ببر ، نمی تونم ببینمش . "

روزنامه نگار جوابی نداد. حرکات مبهم ستاره شناسان مردد و غیر قابل تشخیص بود و مشعل های بالای سرشان تبدیل به لکه هایی زرد شده بودند . درمون نالید و گفت : " تاریکه ! "

شرین دستش را بلند کرد و تلوتلو خوران حرکت کرد : " آتون ، آتون ! "

درمون هم به دنبالش راه افتاد و بازویش را گرفت : " صبر کنین ، من می برمتون . " بالاخره هر طور که بود ، در تاریکی اتاق به راه افتاد. چشمانش را در مقابل تاریکی و ذهنش را در برابر آشفتگی و وحشت آن بسته بود .

هیچ کس صدای آنها را نمی شنید و به آنها توجهی نمی کرد. شرین به دیوار برخورد کرد ، ایستاد و گفت : " آتون ! "

روانشناس حس کرد ، دستی لرزان او را لمس کرد . سپس او را کنار کشید و جویده جویده گفت : " تویی ، شرین ؟ "

سعی کرد تنفسش را طبیعی کند : " آتون ! در مورد اون دیوونه ها نگران نباش ، این ساختمان محکمه ، نمی تونن وارد بشن . "

مرد مذهبی ، لتیمر ، روی پاهایش ایستاد . چهره اش درمانده و نا امید بود . کلماتش محبوس شده بودند و برای رهایی آنها باید روحش را در خطر نابودی قرار می داد ، هنوز آیات کتاب مقدس او را مجبور می کرد و رهایش نکرده بود . ستاره ها به زودی ظاهر می شدند و او نمی توانست بایستد و اجازه دهد که هنوز کلماتش در بند بودند .

چهره بنی وقتی آخرین پرتوهای بتا را تماشا می کرد ، سرخ شده بود . لتیمر او را از پشت دوربین می دید . تصمیمش را گرفت .

وقتی خودش را به زور می کشید ، ناخن هایش گوشت کف دستش را پاره کرد .

هنگامی که حمله اش را شروع کرد ، دیوانه وار تلوتلو می خورد . چیزی در برابرش وجود نداشت ، اما سایه ها . تعداد زیادی سایه بدون جسم زیر پاهایش ، روی زمین حرکت می کرد . ناگهان کسی روی او پرید و با انگشتانش به گلوی او چنگ برد .

لتیمر زانویش را خم کرد و محکم به مهاجم کوبید و گفت: "بذار بلند بشم، وگرنه می کشمت."

درمون نعره ای زد و از درد زیر لب ناله کرد: "تو یه موش دوپای کثیفی!"

به نظر می رسید که خبر نگار به طور ناگهانی هوشیاری اش را به دست آورده است. صدای زمخت بنی را شنید: "من پیداش کردم، اطراف دوربین هاتون، آقایون!" سپس صدایی بلند اعلام کرد که آخرین اشعه های نور خورشید هم محو شد و از بین رفت.

او هم زمان، صدای نفس نفس زدن های خفه بنی، فریادهای غیر عادی شرین و خنده عصبی آزار دهنده ای را می شنید..... و ناگهان سکوت. سکوت عمیق و مرگبار بیرون.

لتیمر می لنگید و نفس هایش کند شده بود. درمون به سفیدی چشمان مذهبی زل زده بود. آنها به بالا خیره شده بودند و نور زرد و بی جان مشعلها را منعکس می کردند. او سخنانی پوچ و بی معنی را برلبان لتیمر می دید و صدایی حیوانی را از گلویش می شنید.

همین طور که ترس آرام آرام رخنه می کرد، روی یک بازویش تکیه داد و به سیاهی یخ بسته بیرون نگاه کرد.

در تاریکی ستاره ها می درخشیدند!!

لاگاش وسط یک خوشه عظیم از ستاره ها بود. تقریباً ۳۰ هزار خورشید با شکوه و جلالی جانسوز می درخشیدند که ترسناک تر و مهیب تر از باد سوز داری بودند که در جهان سرد و مخوف و متروک می وزید.

درمون روی پاهایش تلوتلو می خورد. گلویش نفسش را تنگ کرده بود. همه ماهیچه های بدنش از شدت ترس به خود می پیچیدند و وحشتی غیر قابل باور را تحمل می کردند. او به سمت جنون پیش می رفت و این را می دانست. جایی در اعماق ذهنش، ترسیده بود و برای شکست دادن سیل ناامیدی و ترس، دست و پا می زد. به سمت جنون رفتن خیلی وحشتناک است و دانستن اینکه دیوانه می شوی..... برای چند لحظه کوتاه، ممکن است جسمت این جا باشد اما هستی واقعی ات خواهد مرد و در سیاهی جنون سقوط خواهد کرد.

حالا تاریکی بود..... تاریکی و سرما و گنبد. حصارهای روشن کائنات در هم شکسته شده بودند و قطعات تیره و ترسناکشان برای له کردن و از بین بردن او، فرو می ریختند.

درمون به کسی که روی دستها و زانوهایش می خزید، برخورد کرد و روی او افتاد. دستها در تاریکی گلویش را جست و جو می کرد، او خودش را به سمت مشعل می کشید. نعره زد: "نور!"

آتون، در جایی، گریه می کرد و مثل کودکی که وحشت کرده باشد، زار می زد: "ستاره ها، همه ستاره ها..... ما اصلاً نمی دانستیم، ما هیچ چیز نمی دانستیم. فکر می کردیم با شش ستاره، هیچ وقت، هیچ وقت تاریکی را نخواهیم داد. ولی حصارها شکستند و ما نمی دانستیم، نمی توانستیم که بدانیم، هیچی....."

کسی به شعله چنگ برد، مشعل افتاد و خاموش شد. در این لحظه عظمت مهیب ستاره ها به سمتشان می خزید.

در افق بیرون پنجره ، در مسیر شهر سارو ، شعله ای به رنگ خون زبانه کشید . این شعله ی خورشید نبود .

شب دراز دوباره سر رسید .

[1] Aton 77

[2] Saro

[3] Theremon 762

[4] Beenay 25

[5] Gamma

[6] Beta

[7] Lagash

[8] Alpha

[9] Book of revelations

[10] Cultist

[11] Sheerin

[12] Delta

[13] Faro

[14] Yimot

[15] Genovi 41

[16] Sor 5

[17] Jonglor

[18] Claustrophobia: بیماری ترس از فضای تنگ و محصور

[19] Berta

[20] Latimer

[21] Sockeroo juice

[22] Trigon

[23] Vendert 2

این کتاب از وبلاگ میهن کتاب دانلود شده است.
mihanketab.blogfa.com

برای دریافت اطلاعات بیشتر
و آگاهی از جدیدترین کتابهای اضافه شده،
به صفحه فیس بوک میهن کتاب پیوندید.
facebook.com/mihanketab